

پیروزمندان

فیلمنامه

پیروزمندان

نوشته

امراه احمدجو

انتشارات سروش و کانون اندیشه پژوهش های سیما

تهران ۱۳۸۱

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتاح، ساختمان مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

فیلمنامه: پیروزمندان

نویسنده: امراله احمدجو

چاپ اول: ۱۳۸۰

این کتاب در هزار و پانصد نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد. همه حقوق محفوظ است.

شابک: - - ۹۶۴ - ۴۳۵ - - ۹۶۴ - ۴۳۵ - ۹۶۴ - ۴۳۵ - ۹۶۴

هرگونه

اقتباس

بر مبنای

بر مبنای

برداشت

براساس

و ...

ممنوع است، حتی با اجازه نویسنده!

پیروزمندان

۱. کمینگاه - روز - خارجی

سنگر گود و کم عرضی که از دو سو به فاصله چهل پنجاه متر شاخه دوانده و مشرف به منطقه دشمن است. در انتهای سنگر مسلسلی کار گذاشته‌اند که «علی» رزمنده جوانی که لباس بسیجی به تن دارد با آن تیراندازی می‌کند. امتداد زنجیره فشنگ از روی زانوهای رزمندگان که به فاصله دو سه قدم از هم ته کانال نشسته‌اند می‌گذرد و در محل انشعاب کانال که میدانگاهی کوچک است، چند نفر با سرعت مشغول اضافه کردن فشنگ به انتهای قطار هستند. گروه دیگری از رزمندگان که اکثر آنها قبضه‌های موشک انداز در دست دارند از راه می‌رسند و در قسمت بالایی کانال سنگر می‌گیرند. سردسته‌شان حسین که برادر علی و یک سال از او بزرگ‌تر است، علی را صدا می‌زند.

حسین بیا این‌جا علی!

علی تیراندازی را قطع می‌کند و از جا بلند می‌شود. حسین به او تذکر می‌دهد.

حسین تفنگم وردار بیار!

علی [با تردید به او نگاه می‌کند] نزدیکند، تانکاشون دارند می‌رسند...

حسین باشه عیب نداره، بدو!

علی [به کمک تیربارچی] صبر کنید الان می‌یام.

هفت هشت قدم جلوتر به حسین می‌رسد.

حسین یه مأموریت عالی برامون پیدا شده، داوطلب می‌خوان.

علی تانکا دارن می‌یان.

حسین عیب نداره، تانک زیاد بعداً می‌زنیم، بیا بریم!

علی مردد به او نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند.

حسین چند تان؟

علی ده دوازده تایی می‌شن... با حاجی صحبت کردی یا همین جوری می‌گی؟

حسین حاجی خودشم می‌یاد.

چهره علی از خوشحالی روشن می‌شود، اما هنوز هم دل‌دل می‌کند.

علی تانکا را بزنی و بریم؟

حسین دیر می‌شه، نمی‌یای من برم!

علی می‌یام.

به کمک تیربارچی رو می‌کند و با صدای بلند به او دستور می‌دهد.

علی بشین پشت تیربار من رفتم [رو به بقیه] برادر! حرفشو گوش کنند. همه چی مطابق قرار قبلی.

یکی از رزمندگان که همراه حسین به سنگر آمده هیجان زده هشدار می دهد.

رزمنده هیس!... دارن می یان!

علی [با خون سردی] نه هنوز خیلی مونده برسند. [به کمک تیربارچی] این جا کاراتون تموم شد، برگشتنی سر راهتون ترتیب اون میدون مینه را هم بدید، یه ضدتانک هست، درآرید خنثی کنید. مهماتشو بدید یداله، توپه را اگه تونستید یه جوری هلش بدید ببرید. [به حسین] بریم.

۲. بیشه - روز - خارجی

میدانگاهی بزرگ و شلوغ میان درختها. در یک سو روستاییان بار و بنه و خانه زندگیشان را آن قدر که توانسته اند بار تراکتورها، وانت بارها و چهارچرخه ها کرده و دارند کوچ می کنند و از سمت مقابل صف به صف خودروهای نظامی که رزمندگان را به جبهه می برند اعم از سرباز، سپاهی، بسیجی و مسلحان شخصی پوش به چشم می خورند.

سرگرد اصفهانی که لهجه اش هم مانند نام خانوادگی اش اصفهانی است بر کارها نظارت و فرماندهی می کند.

سرگرد اصفهانی بدو سرکار... بدو اون عقباً یه ماشین موندس چند تا را وردار ببر کمک کنین، بدو! [سرباز می رود] سرکار حسنی کوچاس؟

رزمنده جواب می دهد.

رزمنده این جا جناب سرگرد.

سرگرد اصفهانی بچه های بسیج قرار بود بیان اومدند؟ حَج تُراب و دو نفر دیگه.

رزمنده هنوز نرسیدند جناب سرگرد.

یکی از رزمندگان که از آنها دور است داد می زند.

رزمنده حاجی اومده، می گه بچه هاشم الان می رسند.

سرکار حسنی [تکرار می کند] حاجی خودش اومده این جاست.

یک نفر بی سیم جناب سرگرد! از پایگاه.

سرهنگ از پایگاه تماس گرفته است. سرگرد که مسافتی را دویده است نفس نفس زنان سخن می گوید.

سرگرد اومدند جناب سرهنگ، بچه های شما رسیدند. جلو و شون خیلی راه رد شدس، مهمونامون هستند. حَجی هم خودش این جاست باقی شون باید صبر کنیم تا بیان.

سه رزمنده موتورسوار در میان درختها می تازند و تیز جلو می آیند.

سرگرد اوِمدن جناب سرهنگ، اوِمدن. همین الان راشون می اندازم برن. شیش نفر کافیس؟
بی سیم خوبه سرگرد، به شرطی که زرننگ باشند.
سرگرد خُبِن جناب سرهنگ، زرننگند.

۳. همان جا - کمی بعد

موتورسواران از راه می رسند و سرگرد به طرفشان می رود. سر راه، کنار آمبولانس به پیرمردی روستایی که
پایش زخمی است و روی تخت روان دراز کشیده است تذکر می دهد.
سرگرد بدقلقی نکنی ها پیرمرد، تو یه پات آش و لاشسِ بذار اعزامت کنن! نه تفنگت جوریش
می شه، نه من زیر قولم می زیم. پات خُب شد بیا! [به امدادگران] یا علی به امید خدا!
تخت روان را بلند می کنند.

پیرمرد [با خوش خلقی] زود می یام جناب سرگرد.
سرگرد [دور می شود] باشد زود بیا، ولی پات که خُب شد.
کمی جلوتر به گروهی پسر بچه و دختر بچه که میان محوطه بازی در میان درخت ها نشسته اند رو می کند و
داد می زند.

سرگرد پاشین بیاین بینم، بدو بارک الله!
بچه ها که همه روستایی و اغلبشان دانش آموزند و کیف و کتاب هایشان را در دست دارند، به سمت او
می دونند. سرگرد به یکی از گروه بان ها دستور می دهد.

سرگرد سرگوربان، بدو یه ماشینا را که خالی یس وردار بیار این بچه چی ها را سوار کن برسون
قرارگاه؛ خودتم باشون برو، تو راه پرس و جو کن، بوگو هر کی بچه شو گم کرده بیاد قرارگاه، به حج
رستمم یه بی سیم بزَن بوگو بچه ها را بردی. یااللهین تا ظهر نشده می خوام برگردین!
به سمت موتورسواران می دود. یکی از آنها از دور صدا می زند.

موتورسوار سلام جناب سرگرد، خدا قوت!

سرگرد سلام، خدا یارت، اومدین؟

موتورسوار تموم شد جناب سرگرد، این طرف دیگه کاری نداریم.

سرگرد اصفهانی ساعتش را نگاه می کند و با تعجب و تحسین سخن می گوید.

سرگرد خُب زود اومدین، زاغه ها را هم سرزدین؟

موتورسوار بله جناب سرگرد، هر سه تاش خالی بود، دستشون نزدیم، برا پناهگاه بد نیستند.

سرگرد بارک‌الله، زنده باشین و همیشه همین قدر حواس جمع و سر حال و زرنگ. حال موتوراتون چطورِس؟ هنوز نفس دارند تیز و تند راه برن یا باید خستگی درکنن؟
موتورسوار تا کجا؟
سرگرد لبی رودخونه و اون سری رودخونه و تقریباً یه فرسنگ دو فرسنگ تا تپه زردی‌ها تو خاک عراق. خُبس یا زیادس؟
موتورسوار باید بنزین بزنیم جناب سرگرد.
سرگرد اِگه خودتون رضا دارین‌ها، مأموریت داوطلبی‌س.
موتورسوار حاضریم جناب سرگرد.
سرگرد هر سه؟
موتورسوار بله جناب سرگرد.
سرگرد پس بیاین تا طرح و نقشه را براتون بگم. سه تا رفیقم دارین بیان با هم برید.

۴. بیشه - روز - خارجی

حاجی تراب - پیرمرد بسیجی - اسلحه بسته و آماده به راهرو میان دو ردیف درخت‌ها می‌دود و با حرص و جوش داد می‌زند.

حاج تراب بیاین! بدوین دیر شد تموم شد رفت پی کارش.
علی و حسین از انتهای راهرو به سمتش می‌دوند.
علی و حسین [به او می‌رسند] سلام حاجی آقا!
حاج تراب علیک‌السلام، کجا بودید این قدر طول دادید؟
حسین رفتم علی را بیارم.
حاج تراب [رو به علی] چه کار کردین؟ تموم شد؟
علی [با نگاه به ساعت مچی] الان دیگه باید برسند.
به صدای انفجارها که از دور شنیده می‌شود گوش می‌خوابانند.
علی رسیدند.

حاج تراب بچه‌ها حریفند؟

علی بله حاجی آقا

حاج تراب بیاین بریم.

۵. بیشه - روز - خارجی

دور از شلوغی، محلی را در میان درخت‌ها به گروه طرح تیر توپخانه اختصاص داده‌اند. سرگرد و سه رزمنده همراهش، از میان افرادی می‌گذرند که روی نقشه‌ها کار می‌کنند و کسانی که به وسیله بی‌سیم‌ها و تلفن‌ها خبر می‌گیرند، فواصل را می‌پرسند و گراها را به توپچی‌ها اطلاع می‌دهند. در گوشه‌ای خلوت، سرگرد از روی نقشه‌ای که بالای سه پایه قرار دارد، موقعیت منطقه و نوع و هدف مأموریت را برای رزمنده‌ها توضیح می‌دهد.

سرگرد این رودخونه‌س؛ باید از همون راهی که پریروز رفتین و اومدین برین. میدونی مین، موانع و چاله‌ها و همه چی هم هنوز سرجاشس؛ هیچ فرق نکرده؛ الا که دیشب آب افتادس تو میدون اون‌جاش که گِله باید خُب حواستون جمع باشه از رودخونه که رد شدید این‌جا مرزس؛ این‌جا تَمومش یه منطقه بیابونی‌یس که عراق یه لشگرشا خوابوندس. واحد واحد، این گوشه اون گوشه پخش و پلا شدند. هر کدوم برا خودشون یه دفتر دستک درست کردند، می‌خورن می‌خوابن. می‌دونن ما این طرف توپی دور زن نداریم، نیرو هوایی مونم جاهای دیگه دسش بندس. نترس و پر رو و بی‌خیال تو هم می‌لولن و رفت و رُی خَر و خودرو و پیک و پیاده‌شون به راهس.

صدای صلوات دسته‌جمعی افراد طرح تیر در بیشه طنین می‌اندازد.

رزمنده [با صدای بلند] انبار مهمات تیپ جناب سرگرد.

چهره سرگرد را خنده خوشحالی پر می‌کند.

سرگرد کدوم واحد زدند؟

رزمنده گردان امام حسین (ع) جناب سرگرد.

سرگرد به رزمنده‌های داوطلب رو می‌کند و توضیحاتش را در مورد مأموریت آن‌ها از سر می‌گیرد.

سرگرد اوّل این‌جا و این‌جا و تمومی این منطقه هر کی‌یو پیدا کردین یه ضربی شستی بش نشون می‌دین، حسابی کار دستشون بیاد دنیا دست کیس تا ایشالله برسین این نقطه، یه واحدی کوچیک این‌جا مستقرس، برقی دخلشونا می‌یارین و اِگرم تونستین یه ماشیناشونو اِزشون می‌گیرین. از جعه خاکی‌ها که حَج تراب بتون می‌گه می‌رین. تا این‌جاها که یه دوراهی‌یس، این‌جا حَجی و بچه‌هاشو پیاده می‌کنید از این طرف برن، شمام بر می‌گردید می‌یین این‌جا رو سر جلویی‌ها که توی رودخونه جا انداختند و گردنشون کُلفتس و بُور کردند هیشکی { .. باور کردند. }

حریفشون نیس و تا آخری جنگ کسی کاریشون ندارد، هر چی می‌تونید تاروتوش توشون بندازین، حسابی باد کله‌شونو خالی کنید، برگردین.

افراد واحد طرح تیر، دسته‌جمعی صلوات می‌فرستند. با تکرار صدای صلوات‌ها، از این مکان و آدم‌ها دور می‌شویم - تا جایی کاملاً خلوت که هیچ کس آن‌جا نیست. موتورسواران وارد کادر می‌شوند.

۶. بیشه - روز - خارجی

سه موتور سوار مسیر پریچ و تابی را در میان درخت‌ها طی می‌کنند و نزدیک می‌شوند. علی، حسین و حاج تراب ترک موتورها نشسته‌اند. با چرخش دوربین به میدانچه کوچک و سبز و آراسته‌ای که در میان درخت‌ها محصور است می‌رسند و می‌ایستند.

۷. همان جا، کمی بعد

حاج تراب از روی نقشه‌ای مشابه همان که قبلاً دیده‌ایم، توضیح می‌دهد.

حاج تراب قرار آخر همین جا، همین جا که الان هستیم. دست بالا تا فردا آفتاب غروب هم بیش‌تر طول نمی‌دیم. هر کی زودتر اومد می‌مونه تا بقیه برسند. شب سرمافتو راه می‌افتیم سحری‌ها برسیم پایگاه. [از روی نقشه] ما یک و دو و سه، چارتا درگیری داریم؛ [به سه موتورسوار] ده دوازده جا کارتون زیاده. همین، شما فقط معطلشون کنید ما تا این جاها، کیلومتر بیست برسیم کارمونو کردیم بارمون رسوندیم رفته پی کارش. حالا یه میل دو میل بیش‌تر که چه بهتر، هر چی جلوتر بریم بیش‌تر هول ورشون می‌داره مجبورن احتیاط کاری کنند؛ این نیروها را مأمور کنند بیان این دست، جبهه‌های پایین سبک می‌شه، آسون آسون، یه یا حسین (ع) بگیم رسیدیم؛ یه یا علی (ع) کارمونو تموم کردیم برگشتیم.

۸. کناره بیشه - روز - خارجی

موتورسواران آزموده و مطمئن در راهروهای کم‌عرض میان درخت‌ها می‌تازند. علی، حسین و حاج تراب، با خشنودی به هم نگاه می‌کنند. هر سه تفنگ‌های دور زن به دوش دارند و قطارهای فشنگ را ضربداری از روی شانه‌ها گذرانده و به کمر بسته‌اند.

موتورسواران پس از عبور از یک معبر باریک دوباره به موازات هم می‌رسند و موتورها را تاخت می‌کنند. در مسیرهای مختلف از میان درخت‌ها و علفزارهای آب گرفته عبور می‌کنند. جلوتر از آن‌ها میدان وسیع و پر مانع و مین‌گذاری شده را می‌بینیم که به گودال نهر ماندی می‌رسد. گودال پُر از (مین)

انباشته از سیم خاردارهایی است که - مانند الیاف گیاهی ته نشین شده در یک رود خشک - روی مین‌های جهنده را که کلاهک و شاخک‌هایشان از خاک بیرون مانده، پوشانده است.

موتورسواران کنار میدان توقف کوتاهی می‌کنند و سپس یک‌یک به داخل می‌رانند. علی مسافر آخرین موتورسیکلت است. قبل از حرکت موتورسوار به او تذکر می‌دهد.

علی موتور کج شد یه وقت پاتو زمین نداری‌ها پاتو محکم کن، از هیچی نترس بسم‌الله بگو بریم. حرکت می‌کند. بسته به موقعیت و مسیرهایی که می‌شناسند گاه بسیار کند و گاه تند و مستقیم در میدان مین پیش می‌روند. علی برای یک لحظه غفلت می‌کند و پایش از رکاب رها می‌شود و در کنار یک مین که بدنه براقش از خاک بیرون زده فرو می‌رود؛ اما اتفاقی نمی‌افتد و به سلامت می‌گذرند. کم‌کم قاب دوربینی که تصویر از داخل آن دیده می‌شود وضوح پیدا می‌کند.

(ب) ۸ بیشه - همان وقت

گروهی از نظامیان عراقی که یک جیب روباز فرماندهی و یک خودرو مجهز به جراثقال در اختیار دارند، جایی میان درخت‌ها ایستاده‌اند و در سکوت کامل رزمندگان را نگاه می‌کنند. جیب مجهز به مسلسل است و سرگردی که فرمانده این گروه است کنار آن ایستاده و با دوربین تماشا می‌کند. افراد روی بازوی جراثقال پایین روی کفی، بالای سقف اتاقک و روی کاپوت نشسته و ایستاده و همه بلااستثناء دوربین دو چشم در دست دارند و موتورسواران را می‌پایند که اکنون به بخش انتهایی میدان مین رسیده‌اند و باید از مانع نهر و مین‌ها و سیم‌خاردارهایش عبور کنند.

(ج) ۸ بیشه - همان وقت

سه رزمنده که ترک موتورها سوارند پیاده می‌شوند و موتور سوار جلودار در مسیر کاملاً مستقیمی که از بین دو ردیف مین‌های نزدیک به هم می‌گذرد، پیش می‌راند و برای جست‌زدن از بالای نهر سرعت می‌گیرد و به راحتی می‌پرد.

(د) ۸ بیشه - همان وقت

مسلسل‌چی دوربین را از جلو چشم‌هایش بر می‌دارد و دستش روی ماشه می‌رود. فرمانده به پشت دست او می‌زند و مانعش می‌شود.

(ه) ۸ بیشه - همان وقت

دو موتورسوار دیگر هم از مانع عبور می کنند. علی، حسین و حاج تراب پیاده به سمت نهر می دونند.

(و) ۸. بیشه - همان وقت

سرگرد عراقی، دوربین را پایین آورده و دکمه بی سیم را می زند و آن را روشن می کند.

۹. رودخانه - روز - خارجی

هر شش نفر رزمنده در داخل یک قایق سبک پارویی، بی شتاب و آرام در مسیر جریان آب به سمت پیچ تند رودخانه پیش می آیند. درخت های دو سو، به طرف آب سر خم کرده اند و در جایی که رودخانه تنگ تر است دالان سبزی پدید آورده اند اثری از دشمن نیست و صدای جنگ حتی از دوردست ها شنیده نمی شود.

۱۰. رودخانه - روز - خارجی

یک گروه هفت هشت تایی از قایق های موتوری دشمن با سرعت و در خلاف مسیر رود به سمت پیچ می رانند قایق ها پرند و آن ها را با مسلسل های سنگین تجهیز کرده اند. از بلندگویی که روی یکی از آن ها نصب شده آهنگ شلوغی با صدای ناصاف پخش می شود و با سروصدای موتورها درهم می آمیزد.

هنگامی که آخرین قایق پشت انحنا پیچ ناپدید می شود، پس از چند لحظه که تصویر خالی می ماند، صدای بلند انفجاری بیشه ها را می لرزاند و فواره های آب و دود و غبار در آن سمت تپه ها به هوا می خیزند و طولی نمی کشد که قایق موتوری های دشمن، خالی، آتش و لاش و رها شده در دست آب، یک یک و چند تا چند تا باز می گردند. آخرین شان قایقی است که فقط یک سرنشین دارد و با حداکثر سرعت و به حال فرار از راه می رسد و پس از این یکی دیگر که علی به تنهایی آن را می راند و در تعقیب فراری است.

نظامی عراقی سراسیمه از میان قایق های سرگردان راهش را باز می کند و تند دور می شود. کیف سامسونت سیاه رنگی را که ظاهراً حاوی اسناد مهمی است به در می برد. علی موتور قایق غنیمتی اش را خاموش می کند و تفنگش را به سمت فراری نشانه می آورد و دو سه بار فریاد می زند.

علی ایست!... ایست!

و شلیک می کند. با دومین گلوله اش موتور قایق فراری هم از کار می افتد، حاج تراب و بقیه، که موتورسیکلت ها را بار قایق کرده اند از راه می رسند.

حاج تراب زدیش؟

علی بله حاجی آقا.

قایق فراری که به گرداب تندی رسیده دور خود چرخ می زند و دور می شود.

۱۱. تپه سبزا - روز - خارجی

میان تپه‌های پوشیده از گیاه که جاده خاکی زیبایی از کمرکش بلندترینشان می گذرد، موتورسواران مشغول بنزین ریختن در داخل باک‌ها هستند و چند قدم بالاتر، نزدیک قله، علی تفنگش را به سمتی نشانه رفته و انگار منتظر است تا هدف متحرکی جلو تفنگ برسد. چهره و رفتار رزمندگان چنان آرام است که به نظر می رسد علی دارد برای خودش تمرین نشانه گیری می کند. ناگهان صدای گلوله اش در دشت می پیچد و علی مانند کودکی خطاکار هراسان سر بر می گرداند و به هم‌زمانش نگاه می کند.

حاج تراب نزدی؟

علی به جای جواب تند نشانه می رود و شلیک می کند.

علی زدم!

آن سمت تپه‌ها انفجار پر سروصدا و مهیبی دود و آتش به هوا بلند می کند.

۱۲. بیابان - روز - خارجی

تا چشم کار می کند بیابان خشک است و کوه و بیابان پشت بیابان.

موتورسواران که میدان گیر آورده‌اند با حداکثر سرعت ممکن می تازند و تپه ماهورها را به طرف جاده پشت سر می گذارند.

۱۳. خاکریز - روز - خارجی

گروهی از عراقی‌ها در محوطه پشت یک خاکریز نعلی شکل روی زمین دراز کشیده‌اند و از وحشتِ رگبار گلوله‌هایی که سرتاسر لبه خاکریز را درو می کنند، جرئت جنبش و جنیدن ندارند. صدای یک نفر که با بی سیم پیام می فرستد و کلماتش به کل نامفهوم است از داخل سواری استیشن نوی که دره‌ایش باز است، به گوش می رسد. گلوله‌ها جهت عوض می کنند و ردیف خودروها را که منظم و تنگ هم چیده شده‌اند، درو می کنند و باران شیشه است که بر سر عراقی‌ها می ریزد. طرف دیگر خاکریز موتورسواران مهاجم و تازنده پیش می آیند. رگبار مسلسل سواری استیشن را جا می گذارد و شیشه و چراغ آینه

خودروهای بعد از آن را هدف می‌گیرد. موتورسواران به خاکریز می‌رسند و پنج رزمنده نارنجک‌هایی را که آماده به دست دارند پرتاب می‌کنند. علی که پشت مسلسل نشسته است تیراندازی را قطع می‌کند.

۱۴. جاده و اتومبیل - روز - خارجی و داخلی

سواری استیشنی که آن را در سکانس قبلی دیده‌ایم، در جاده‌ای خاکی که به دامنه کوه‌ها می‌رسد، در حرکت است. اتاقکش جادار و روشن است و پنجره‌هایش بزرگ‌اند. یکی از موتورسواران پشت فرمان نشسته و کنارش علی از پنجره، بیابان سمت راست را می‌پاید. پشت سر راننده حسین طرف چپ جاده را نگاهبانی می‌کند و کنار او حاج تراب که عینک مطالعه به چشم دارد، می‌کوشد مطلبی را در کتابچه‌اش یادداشت کند که تکان‌های ماشین مزاحمند. دو موتورسوار دیگر از پنجره عقب مواظب پشت جاده‌اند.

راننده بی‌سیم را خاموش می‌کند و صدای ناصاف و قطع و وصل‌های مزاحمش را می‌بُرد. حاج تراب خودنویس را در جیب نیمتنه‌اش می‌گذارد.

حاج تراب [به علی] بالاخره بلد شدی سین کشیده را چطور می‌نویسن؟

حاجی تراب به پشت راننده می‌زند.

علی بله حاجی آقا.

حاج تراب نگاه‌دار، دوراهی‌یه.

ماشین توقف می‌کند.

(ب) ۱۴. همان جا - کمی بعد

ماشین از جاده اصلی می‌رود و علی و حسین و حاج تراب پیاده و با بار و اسلحه سنگین وارد جاده فرعی می‌شوند و سربالایی تند گذار را در پیش می‌گیرند.

۱۵. قرارگاه کوچک - روز - خارجی

بخشی از قرارگاه را از بالا می‌بینیم. یک منبع آب و عقب‌تر از آن یک سنگر دیدبانی که خالی است. محوطه، خودروها و اسلحه‌ها از پشت تپه دیده نمی‌شوند و جاده‌های خاکی متعددی که اطراف قرارگاه را خط انداخته‌اند، نشانه پر رفت و آمد بودن آن محل است، ولی اکنون در ظهر بیابان جنبه‌ای دیده نمی‌شود بجز آمبولانس دراز و گِل مالی شده‌ای که با تنبلی و سروصدای زیاد از جاده کف دره به سمت قرارگاه در حرکت است. این منظره از دید علی، حاج تراب و حسین دیده می‌شود که یک سنگر نگاهبانی

را در بالای گدار اشغال کرده‌اند. هر سه تفنگ‌هایشان را به طرف قرارگاه گرفته‌اند و منتظرند آمبولانس برود.

حسین می‌شه بعد زدش.

حاج تراب نه، بذار بره بهتره.

حاج تراب از تفنگ فاصله می‌گیرد و پارچه‌ای را که زیر نیمتنه روی زخم شانه‌اش گذاشته جابه‌جا می‌کند. طرف راست سینه‌اش تماماً خون‌آلود است.

علی خون‌ریزی داره حاجی آقا؟

حاجی نه خوبه، حواستون به کار باشه تیرتون خطا نره؛ من یک دو سه می‌گم، یا علی(ع) یا حسین(ع)؛ سه گفتم همه‌مون با هم می‌زنیم.

حسین آمبولانسه رسید.

حاجی عیب نداره، حوصله کن برسه جلوتر.

صبر می‌کنند و گوش می‌خوابانند تا صدای آمبولانس قطع می‌شود. حاج تراب دوباره روی تفنگش خم می‌شود.

حاجی نشونه‌ها تونو دارین؟

حسین بله حاجی آقا.

و با دقت بیش‌تر نشانه روی می‌کنند. هدف‌ها سه نقطه براق فلزی است که یکی در قسمت بالای اردوگاه، دومی وسط و سومی در پایین قرار گرفته است.

حاجی آماده!... بسم‌الله الرحمن الرحیم، یا محمد(ص) و یا علی(ع)، یا حسین(ع)، یا مهدی(ع)، یا زهرا(ع)... یک!... دو!... سه!

هر سه با هم شلیک می‌کنند، پایین دست و بخش‌مییانی قرارگاه با دو انفجار عظیم که در پشت تپه دود و خاک به هوا بلند می‌کند، غرق در آتش می‌شود.

حاجی چرانمی‌زنی؟!

علی اسلحه گیر کرد.

گلنگدن می‌زند و فشنگ را که داخل خزانه گیر کرده بیرون می‌کشد.

علی فشنگه معیوبه.

آن را در داخل ساقه پوتینش می‌گذارد.

علی بزمن؟!!

حاجی نه دیگه دیر شد، بذار بینم اینا چه کار می کنند اگه برگشتند رفتن پایین، معطل نکن. تعداد زیادی از افراد دشمن در قسمت بالای قرارگاه روی تپه‌ها دویده و هاج و واج و وحشت‌زده دور و بر را نگاه می کنند و از حرکاتشان پیداست نمی دانند از کدام سمت تیراندازی شده. یک خودرو که تعدادی بر آن سوارند مثل برق از عقب قرارگاه می گریزد و دور می شود و آنهایی که بالای تپه‌اند با داد و فریاد و دسته جمعی پایین می دونند.

حاجی بزن!...

علی شلیک می کند و بالای اردوگاه هم به آتش کشیده می شود. سه رزمنده لحظاتی در سکوت شعله‌ها را تماشا می کنند که از پشت تپه زبانه می کشد.

حاجی نزدیک بود آخر کاری تو در دسر بیفتیم ها.

علی فشنگه قُر بود حاجی آقا.

حسین هیجان زده، هشدار می دهد.

حسین ماشین!... یه ماشین!...

همان آمبولانسی که قبلاً آن را دیده‌ایم عقب عقب و نامتعادل از پشت تپه بیرون می آید و به نظر می رسد داخل آن خالی است.

حاجی کارش نداشته باشید انگار خالی یه.

آمبولانس پس از طی مسافتی کوتاه با یک چرخش داخل چاله‌ای می افتد و کمی کج می شود و می ایستد و در طرف شاگرد خود به خود باز می شود.

حاجی دره خودش باز شد؟

علی بله حاجی آقا.

حسین یکی تو ماشینه!...

اما پیش از این که تیراندازی کند، از در عقب آمبولانس دو نفر عراقی که پارچه‌های سفید روتختی را به نشانه تسلیم در دست دارند، بیرون می پرند و علی و حسین دست ننگه می دارند.

حاجی [با خوش خلقی] نمی دونند گوله از کجا بود. [به علی] دیدی نزدیک بود من و تو گول بخوریم گلامونو بدزدن؟

سپس به حسین رو می کند و هم به عنوان دستور و هم به عنوان جایزه برای هوشیاری اش با او حرف می زند.

حاجی پس خودتم پاشو بدو برو به دادشون برس ورشون دار بیار، اسلحه ندارن ولی احتیاط کن خبری شد، ما این جا رو سرشون مسلطیم؛ کمکت می کنیم. [حسین می رود] یه نگاه بنداز اگه ماشینه سالمه با ماشین برگرد.

متوجه چهره گرفته علی می شود.

حاجی می خواد همراش بری؟

علی هر چی شما بگید حاجی آقا.

حاجی نمی خواد بری عمو. گمون نکنم خبری باشه، پاشو یه سری به دوستمون بزن بین چه کار می کنه، یا در رفته رفته.

علی از درگاهی سنگر که پشت سرشان قرار دارد بیرون را نگاه می کند. یک سرباز عراقی که قبلاً اسیر شده و دست‌ها و پاها و جلو دهانش را بسته‌اند در سایه دیوار نشسته است. حاجی مواظب حسین و عراقی‌هایی است که نزدیک آمبولانس ایستاده‌اند.

حاجی در رفته رفته؟

علی نه نشسته حاجی آقا.

حاجی عیب نداره، بذار خستگی در کنه. بیا این جا!

علی بر می گردد و کنار حاجی از پشت لبه کوتاه سنگر حسین را نگاه می کند. عراقی‌ها که او را دیده‌اند دخیل و دخیل گویان به طرفش می دونند.

حاجی [به علی] می خوام اسیرامونو بسپرم دست تنهایی ورشون داری بری، می تونی؟

علی بیرم پایگاه؟

حاجی ها، می تونی؟

علی شما نمی یاین؟

حاجی نه عمو، ما با حسین می ریم رد جعهده اسفالت. شد دو سه میل دیگه می ریم جلوتر. اون طرفام یه سروصدایی راه می اندازیم، قسمت نبود و نشد، غروبی‌ها بر می گردیم.

{ . اگر قسمت نبود و نشد. }

علی به سمتی که حاج تراب اشاره کرده، نگاه می کند. جاده آسفالت در دور دست‌ها مانند خط سفیدی در آفتاب صحرا برق می زند. علی احساس می کند حاجی می خواهد او را به بهانه‌ای باز گرداند.

علی [با کم رویی] منم می خوام با شما پیام.

حاجی اسیرا را چه کارشون کنیم؟ آزاد کنیم برند؟

علی نمی‌داند چه جوابی بدهد و دوباره به رشته کوه‌های جنوبی که جاده آسفالت از پایین دامنه‌شان می‌گذرد نگاه می‌کند.

حاجی مأموریتمون تموم شد عمو، این جا کیلومتر بیسته، کارمونو کردیم، سوغاتی هم که می‌بری، براچی دل‌ناگرونی عمو؟
علی سکوت کرده است.

حاجی ما می‌ریم یه واحد مهندسی پیشتر اون جا بود، بینیم اگه هنوز هستند دو سه تا تیر می‌اندازیم می‌یایم که بیست کیلومتر هم بیش‌تر رفته باشیم. بالاتری‌هاشونم یه کم هول تو دلشون بیفته، تو هم از اون جعهده که اومدیم برنگرد، از دره بزرگه برو. اون سر جعهده در رو داره. بالا، رو کله ماهورها آبادی‌های خودمون پیدا است، می‌بینی؟... غافل نشی عمو خف بزنی تفنگتو بگیرن، یا فرار کنن بره پی کارش.

۱۶. بیابان - عصر - داخل اتومبیل و خارجی

علی ته اتاقتک آمبولانس نشسته و تفنگش را به روبه‌رو نشانه رفته است. از پنجره پشت سرش بخشی از بیابان و خط غباری که به دنبال ماشین در حرکت است دیده می‌شود. سه عراقی اسیر پهلوی هم در صندلی جلو نشسته‌اند، یکی رانندگی می‌کند و دو نفر دیگر دست‌ها و چشم‌هایشان بسته است. با این که علی چهار چشمی مواظبشان بوده، نفر وسطی موفق شده دست‌هایش را باز کند و آهسته و مخفیانه دست‌های رفیقش را هم باز می‌کند و با آرنج به پهلوی راننده می‌زند و به او علامت می‌دهد.

با ترمز ناگهانی راننده، علی به جلو پرتاب می‌شود و دو اسیری که بغل دست راننده نشسته‌اند به سرعت پایین می‌پرند.

علی ایست!... ایست!

علی خودش را جمع و جور کرده و موفق می‌شود جلو پیاده شدن راننده را بگیرد. راننده با دستپاچگی ماشین را که در سرازیری است به حرکت در می‌آورد و تند پایین می‌راند. علی به عقب خیز بر می‌دارد و با ضربه محکم ته قن‌داق شیشه پنجره عقب را می‌شکند. دو فراری در فاصله‌ای نه چندان دورتر، هنوز در میان جاده‌اند و راننده با همان سرعت که در حرکت است فرمان را می‌چرخاند و علی تعادلش را از دست داده کف ماشین می‌افتد. ماشین با چرخ‌های قفل شده نیم دور، دور خود می‌چرخد و راننده آن را از سینه گذار بالا می‌راند. دو اسیر فراری بالاتر در میان جاده ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. علی پایش را به میله زیر تخت محکم می‌کند و تفنگش را به طرف راننده گرفته فرمان می‌دهد.

علی ایست!... ایست!... نگاه دار.

راننده توجهی نمی‌کند و سرعت را زیاد کرده، برای برهم زدن تعادل علی، بار دیگر شروع به ویراژ دادن می‌کند و از جاده خارج شده و ماشین را در دایره تنگی به دور خود می‌چرخاند. علی تلاش می‌کند از جا برخیزد، تکان‌های شدید و دور چرخیدن پیوسته ماشین مهلتش نمی‌دهند و راننده که راه مقابله با او را پیدا کرده، مطمئن و با دل قرص به دور چرخاندن ماشین ادامه می‌دهد. علی احساس می‌کند بیابان دور سرش می‌چرخد و نمی‌تواند دقیق نشانه روی کند. برای یک لحظه دو اسیر فراری را دیده است که به طرف نوک گذار می‌دوند. نیرویش را جمع می‌کند و تند از جا بلند می‌شود. شیشه را که ترک‌ترک شده و هنوز نریخته است با ضربه‌های پی‌درپی قنداق تفنگ خرد می‌کند و با نخستین شلیک او یکی از فراری‌ها می‌افتد. دومی هاج و واج ایستاده و با ناباوری جای گلوله را که از گردن رقیقش عبور کرده، نگاه می‌کند. گلوله دوم او را هم نقش زمین می‌کند. درست در وسط پیشانی.

راننده که از صدای تیرها دست و پایش را گم کرده ماشین را به طرف جاده بر می‌گرداند و به سرعت از شیب تند گذار بالا می‌رود. علی جایش را محکم می‌کند و فریاد می‌زند.

علی نگاه‌دار!... ایست!... گفتم نگاه‌دار!

از کنار جسدهای فراری‌ها عبور می‌کنند.

علی گفتم نگاه‌دار، مگه گوشت کره؟... ایست!

راننده توجهی نمی‌کند و با حداکثر سرعت به سمت بالا می‌راند.

علی برگرد!... ماشینو نگاه‌دار آگه نه می‌زنم.

راننده در آینه‌نگاهی به او می‌اندازد و برای ترساندن علی ماشین را به کنار دره‌ای می‌کشد که به موازات جاده تا پایین گذار امتداد یافته است.

علی به امام زمان آگه وانایستی می‌زنم... نگاه‌دار احمق!... ایست!... گفتم ایست!... زدم‌ها.

و برای این که به او بفهماند تهدیدهایش جدی است دسته گلنگدن را عقب می‌کشد و رها می‌کند و گلوله‌ای که داخل لوله است بیرون می‌پرد. راننده با بی‌اعتنایی دستی تکان می‌دهد و ماشین را به دره نزدیک‌تر می‌کند.

علی پس باور نمی‌کنی! یه بار دیگه ایست می‌دم و اون وقت می‌بینی. راست می‌گی و مادرت مرد زاییده وانایست برو... [با فریاد و کشیده] ایست!...

شلیک می‌کند. راننده برای یک آن سوراخ گلوله را روی شیشه می‌بیند. درست وسط پیشانی. ماشین رها شده به خود از شیب تند گذار پایین می‌رود و پس از چند معلق، به داخل دره سقوط می‌کند.

۱۷. همان جا - بعدتر

علی کم کم به هوش می آید و چشم هایش را باز می کند. دست ها و صورتش زخم های کوچکی برداشته و سر و مویش خاک آلود است. صدای یکنواخت آژیر آمبولانس به گوش می رسد. علی به سختی از جا بلند می شود. آمبولانس ته دره روی چهار چرخ ایستاده و چراغ گردان بالای سقفش روشن است. تفنگ و کوله پشتیش را چند قدم پایین تر در مسیر سقوط آمبولانس پیدا می کند. از همان جا با شلیک گلوله ای چراغ گردان آمبولانس را از کار می اندازد، اما صدای گوش آزار آژیر قطع نمی شود. در آفتاب رو به غروب، درخت ها و مزارع آبادی های آن سوی مرز از دور دیده می شوند. حرکت می کند، پس از چند قدم می ایستد و سربالایی گدار را در جهت مخالف نگاه می کند.

۱۸. بیابان - نزدیک غروب - خارجی

آمبولانس از شیب گدار بالا می رود. از فراز بلندی ها، جاده آسفالت که خالی و خلوت است به خوبی دیده می شود. علی ماشین را به داخل یک آبراه که از میان تپه ها می گذرد می راند و راهش را به سمت جاده آسفالت میانبر می زند.

۱۹. داخل چادر و کنار رودخانه شب - داخلی و خارجی

سرهنگ فواد، فرمانده عراقی که داخل چادر خوابیده است، با سر و صدای نگهبان ها از خواب می پرد. بیرون چادر، عده ای از سربازان کنار رودخانه جمع شده اند و قایقی را که با آب آمده است، از رودخانه بیرون می کشند. همان قایقی است که علی در نخستین درگیری به آن شلیک کرده، کیف سامسونت هنوز داخل قایق است. یکی از سربازها آن را برداشته و به طرف افسر نگهبان جوانی می رود که لب ساحل ایستاده و به کارها رسیدگی می کند.

۲۰. چادر سرهنگ - شب - داخلی

صدای افسر نگهبان از بیرون چادر شنیده می شود.

افسر نگهبان پیام تو جناب سرهنگ؟

سرهنگ نه از همون جا بگو، اگه خیلی فوری یه، اگه نه بذار صبح گزارش کن. فوری یه؟

افسر نگهبان بله جناب سرهنگ.

۲۱. چادر - شب - داخلی

بسته‌های اسکناس نزدیک کیف روی هم چیده شده‌اند. سرهنگ لب تخت نشسته و عینک به چشم زده، کاغذها را واریسی می‌کند.

سرهنگ اینا که اطلاعات دست شصتمه ستوان، بفرستین یه گزارش هم روش بنویسید، احتمالاً یه تشویقی بتون می‌دن. پولا چقدره؟

ستوان روهم دویست، دویست و سی چهل هزار دیناری هست. دو سه بسته‌ش را نشد بشماریم. [بسته اسکناس‌های کهنه پاره ته کیف را نشان می‌دهد] گذاشتیم برا بعد، سر فرصت.

سرهنگ به پول‌ها نگاهی می‌اندازد.

سرهنگ [با لحن تمسخرآلود] بانکتون کجا است جناب سروان، بگیم پولدارا بیان پولاشونو بدن براشون بشمارین؟

به نظر می‌رسد ستوان گیر افتاده چه جوابی بدهد و در سکوت نگاه می‌کند.

سرهنگ صورتجلسه تو کامل بنویس ستوان، ارقام خوانا باشه، دیگه هم از این فکرا نکن.

ستوان مطمئنم یه نوشته کوچولو را پایین صفحه سوم ملاحظه نکردین جناب سرهنگ. نگاه کنید! پایین صفحه سوم کاغذ نازکی با ظرافت روی نوشته‌ای را پوشانده است، ستوان آن را کنار می‌زند و چشمان سرهنگ از تعجب گرد می‌شود.

سرهنگ عجب!... عجب! پس این طور!

ستوان بله جناب سرهنگ.

سرهنگ کی پیداش کرد؟ خودت؟

ستوان بله جناب سرهنگ

سرهنگ به کسی هم گفتی؟

ستوان خیر قربان، فقط شما و من.

سرهنگ دوباره به نوشته نگاه می‌کند. اخم و تلخی قبل را ندارد و خوابش پریده و خوشحال است.

سرهنگ تو گزارشت هم قید می‌کنی؟

ستوان دستور ندین خیر جناب سرهنگ.

سرهنگ خودم ببرم؟

ستوان بله قربان، محافظ و اسکورت هم ورندارین که ما بتونیم جوابگو باشیم. راه از کیلومتر سی به بعد کاملاً امنه، غیررسمی و با راننده‌تون تشریف ببرین. منم اگه ازم پرسیدند می‌گم اطلاعی ندارم.

سرهنگ ... بد فکری نیست... خب حالا برا خودت چه کار کنیم که این قدر پسر خوبی هستی؟

ستوان وظیفه‌ام را انجام دادم قربان. توقعی ندارم. اما آگه براتون مقدور بود از این جا منتقلم کنید. سرهنگ به کجا؟

ستوان ستاد یا هر جا که بتونم شبا برم خونه‌ام. من... من دو تا زن دارم جناب سرهنگ؛ اولی بچه‌دار نمی‌شد مجبور شدم دوباره ازدواج کنم.

سرهنگ روی تخت دراز می‌کشد و در سکوت به افسر که سرش را زیر انداخته نگاه می‌کند.

سرهنگ چند وقته این جایی؟

ستوان چهار ماه و سیزده روز قربان.

سرهنگ می‌ترسی؟

ستوان ... بله جناب سرهنگ.

سرهنگ من فردا پیش از ظهر راه می‌افتم می‌رم؛ آگه کسی اومد بیدارم نکنید. شب به خیر سرکار.

۲۲. بیابان - روز - خارجی

علی شتابان به طرف ستون‌های گردوغباری می‌دود که از انفجار گلوله‌های خمپاره ایجاد شده‌اند. کناره جاده خود را به زمین می‌اندازد، انفجار دیگری که فاصله زیادی با او ندارد، تخته‌علی را که روی آن نوشته شده «کیلومتر ۸۵» از جا در می‌آورد و در جاده می‌اندازد. علی خود را به آمبولانس می‌رساند و فقط فرصت می‌کند تیربار را از داخل آن بردارد و دور شود. گلوله بعدی آمبولانس را منهدم می‌کند. علی چیزهایی را که به دردش نمی‌خورند دور انداخته بارش را سبک می‌کند و پیاده راه می‌افتد.

۲۳. قرارگاه و چادر فرماندهی - نزدیک ظهر - خارجی و داخلی

تعدادی چادر انفرادی، سنگ‌هایی که با بلوک سیمانی ساخته شده‌اند و چند خودرو نظامی که در محوطه کنار هم ردیف شده‌اند، دایره اردوگاه را که پشت یک خاکریز کهنه و سرهم‌بندی شده قرار دارد، تشکیل داده‌اند.

پیش از ظهر است و افراد واحد سیزده - ب در شیب خاکریز و کمرکش تپه‌ها جمع شده‌اند و در سکوتی که نشانه اضطراب است، جاده اسفالت را که بخش جنوبی بیابان را از دیدشان پنهان کرده، نگاه می‌کنند.

ستوان یکم جوانی که فرمانده واحد است، در مرکز جمع ایستاده و با دوربین جاده را تماشا می‌کند. یک استوار یکم که سن و سالش دور و بر بازنشستگی است و سرگروه‌بان و معاون فرمانده واحد است کنار خاکریز ایستاده و به نظر می‌رسد از همه بیش تر اوقاتش تلخ است. در حد فاصل جاده و خاکریز دو نفر سرباز که برانکاری حمل می‌کنند و به طرف خاکریز می‌آیند در کادر دوربین ستوان دیده می‌شوند.

استوار بازم زخمی جناب سروان؟

ستوان کشته سرگروه‌بان!... بازم کشته!

استوار که انگار خودش هم خود را مقصر می‌داند سر تکان می‌دهد.

استوار [به ستوان] بیان عقب‌تر جناب سروان این جا دید داره ممکنه تو بُرد اسلحه‌ش باشین.

ستوان نصیحت او را گوش می‌کند. کلافه و خسته است و دنبال بهانه است تا غیظ و غضبش را سر یکی خالی کند. تمام افراد واحد را سرکوفت می‌زند.

ستوان چند تاتون می‌خواین بمیرین؟ این همه مفت خور راست یه آدم عرضه ندارید؟

هاتف گوشت تلخ که چرک و چیلی و برادرزاده استوار است، به حرف می‌آید.

هاتف [زیر لب] تک تیراندازه جناب سروان!

ستوان [با طعنه] خودت چی هستی؟

هاتف ... هیچی...

ستوان پس خفه خون بگیر همزبونی نکن!...

استوار که نگران این بگومگو است مداخله می‌کند.

استوار عیب نداره جناب سروان، عوضش براشون تجربه شد حواسشونو جمع کنن.

ستوان چه تجربه‌ای سرگروه‌بان؟ شیش تا تلفات برا تجربه؟ حاضری همینو گزارش کنی؟

استوار که بور شده است، برای آن که خود را از تک و تا نیندازد به سربازانی که ترک پست کرده و آن‌جا جمع شده‌اند تشر می‌زند.

استوار خمپاره انداز را چرا ول کردین جمع شدین این‌جا؟ گروه‌بان منصور!... چرا افرادت ترک پست کردند؟ راحت باش دادی؟

گروه‌بان منصور به افرادش دستور می‌دهد.

گروه‌بان منصور جوخه خمپاره! به جای خود!... [از استوار کسب تکلیف می‌کند] گوله بندازیم

سرگوربان؟

استوار [به ستوان] جناب سروان! دستور می‌فرمایین چند تا دیگه خمپاره بفرستیم، تا ببینیم بلکه چطوری‌ها می‌شه؟

ستوان ببینید بلکه چطوری‌ها بشه سرگروهبان.

استوار از کج خلقی ستوان دلخور شده است.

استوار هر چی خودتون صلاح می‌دونید جناب سروان...

ستوان این جا بیخ منطقه خودی‌یه، مگه چقدر گوله داریم که نصفشم بی‌هدف بندازیم ندونیم کجا را می‌زنیم؟ آمارگیری کن یه سروصورتی به واحد بدین تا ببینم چه راهی پیدا می‌کنم از این وضع خلاص شیم.

با حالت قهر به طرف چادر فرماندهی می‌رود استوار درجه‌داران واحد را فرا می‌خواند.

استوار درجه‌دارا به نزد من، پیش!...

درجه‌داران نزد او می‌آیند و هر کدام که می‌رسند پا می‌کوبند و خبردار می‌ایستند به غیر از یکنفرشان که همسن و سال و همدرجه استوار است.

استوار [به گروهبان منصور] تو برو سرگروهبان، بروه‌ای بچه‌هاتو داشته باش گوله‌ها را هدر ندن! گروهبان منصور می‌رود.

استوار [به هم درجه‌اش] وضع و اوضاع جیره‌مون چطوره سرگوربان شاکر؟ ذخیره مخیره چیزی تو انبار مونده یا باید گشنگی بخوریم؟ استوار شاکر که دل خوشی از او ندارد.

استوار شاکر [با سردی] همونا که بود الانم هست، مگه وضع فرق کرده؟

استوار درست ازت سؤال کردم درست جواب بده! آگه هست بگو هست، نیست بگو نیست.

استوار شاکر آذوقه چهل و هشت ساعتون موجوده، شکر هم نداریم. جیره کشته‌هامونم هست که اون قدری نمی‌شه، چند تا کشته دادی سرگوربان؟ چهار تا؟

استوار پنج تا، شیشمی هم تو راهه دارن می‌یارن، می‌خوای بگی چی؟

استوار شاکر هیچی، گزارش خواستی منم گزارش دادم.

گروهبان «ساعد» که از بقیه یوقورتر و خشن‌تر به نظر می‌رسد و از وقتی که آمده صدای رادیو جیبش که از آن موسیقی پخش می‌شود به گوش می‌رسد، اکنون که می‌بیند دعوا داغ شده، رادیو را خاموش می‌کند. استوار متوجه شده است که دارد مضحکه مورد علاقه درجه‌داران را با بگومگو کردن با استوار شاکر فراهم می‌کند.

استوار [آشتی جویانه] تو چرا این طوری با من حرف می‌زنی سرکار استوار؟
استوار شاکر چه جور حرف می‌زنی؟ تو خودت به خودت شک داری.
استوار خیلی خب سرگوربان، برو سر پستت بعداً می‌یام با هم صحبت می‌کنیم.
استوار شاکر به طرف چادرها راه می‌افتد. استوار معاون به او تذکر می‌دهد.
استوار احترام نظامی سرکار استوار!... مثل این که ما معاون گروهبانیم ها!...
استوار شاکر بی آن که رو بر گرداند، شُل شلکی دستی تکان می‌دهد و می‌رود. استوار معاون از گروهبانی
که مسئول بهداری است سؤال می‌کند.
استوار کمک‌های اولیه و قرص ضد اسهال! طبق معمول.
گروهبان بله سرگوربان، طبق معمول.
استوار زخمی‌یه کی تموم کرد؟
گروهبان نیم ساعتی هست سرگوربان، گوله زیر استخونِ ترقوه‌ش گیر کرده، خون‌ریزی داخلی
داشت. باید همونوقت اعزامش می‌کردیم...
استوار برای فرار از این بحث به گروهبان مخابرات رو می‌کند.
استوار کسی تماس نگرفت؟
گروهبان مخابرات خیر قربان، جناب سروان دستور دادند بی‌سیم مرکزی را خاموش کردم.
استوار بی‌سیم دستی‌ها را که به کسی ندادی؟
گروهبان مخابرات خیر قربان.
استوار بفرمایید سر پُستاتون، شما بمونید سرکار ساعد.
ساعد می‌ماند و دو نفر دیگر می‌روند.
استوار [بالحنی دوستانه] تو الان چه کار می‌کنی ساعد؟
ساعد دعا به جون شما سرگوربان.
استوار گروهبان جمال دست تنها است، می‌ری کمکش با هم واحد را نظم بدین؟
ساعد من تخریب‌چی‌م سرگوربان، یه نگاه به چارت سازمانی بنداز...
استوار به او زل می‌زند. ساعد پوزخند می‌زند و رادیوش را روشن می‌کند و پا می‌کوبد.
ساعد از تنبیه دیشبتون ممنونم سرگوربان، می‌رم تو ماشین یه چرتی بزنی؛ با اجازه...
روی پاشنه می‌چرخد و دور می‌شود.
استوار ساعد!

ساعد صدای رادیو را بلندتر می‌کند و به سمت خودروها می‌رود. استوار به طرف چادر فرماندهی راه می‌افتد و سر راهش پرچم را که یک‌و‌جیب پایین‌تر از نوک میله است بالا می‌برد.

۲۴. بیابان - روز - خارجی

علی تیربار و تفنگش را روی شانه‌ها گذاشته و با تمام قوا می‌دود. جای مناسبی پیدا می‌کند، می‌نشیند و جیره و مهماتش را واری می‌کند. یک بسته آجیل، به اندازه یک خوراک آب، یک نارنجک دستی، دو بسته مواد انفجاری و درست پنجاه عدد فشنگ برایش مانده است. به آسمان نگاه می‌کند، ظهر است. دست‌ها را بر خاک زده و تیمم می‌کند.

۲۵. قرارگاه - ظهر - داخلی و خارجی

ستوان پشت میز تحریرش نشسته و سخت سرگرم نوشتن است. ناگهان دست می‌کشد و قلم را رها کرده به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. استوار نزدیک دروازه چادر روی چهار پایه‌ای پشت یک میز نقشه نشسته است.

ستوان [به استوار] چه کارش کنیم سرگوربان؟

استوار او را دل‌داری می‌دهد.

استوار این قدر حرص و جوش نخورین جناب سروان... جنگه دیگه، جنگه کمین داره، غافلگیری داره، شیخون می‌زنن، خودرو از رو مین رد می‌شه، تلفات داره، زخمی داره... اوووه... هزار اتفاق پیش می‌یاد تا مأموریت واحد تموم بشه، چه فایده جنابعالی عصبانی بشین روحیه افراد از بین بره.

ستوان چشم‌هایش را بسته و چیزی نمی‌گوید.

استوار می‌خواین یه کم دراز بکشید؟

ستوان نه.

بی‌دلیل گلتش را از جلد بیرون می‌آورد، پشت‌وروی آن را نگاه می‌کند و گلنگدن می‌کشد. استوار هول‌زده از جایش نیم‌خیز می‌شود.

استوار جناب سروان!

ستوان متوجه منظور او شده است.

ستوان [با لبخندی تلخ] نترس سرگوربان، خودکشی نمی‌کنم... غیرتشو ندارم.

استوار این حرفا کدومه جناب سروان، آدم می‌شناسم یه لاصدلا، واحدش تلفات داده ککش هم

نگزیده، ولی شما از ناراحتی حال و ناباتون نمونده، غیرته‌نه، پس غیرت چیه؟

ستوان که از مجیزگویی او خوشش آمده، دوستانه از او گله می‌کند.

ستوان چرا برادرزاده تو نصیحت نمی‌کنی سرگوربان؟ یعنی چه که جلو جمع با من همزیبونی می‌کنه؟

استوار طفلک چیزی نگفت که جناب سروان، حرفی زد؟
ستوان تک تیراندازه؟

استوار [می‌خندد] این که حرف بدی نیست جناب سروان.

ستوان سؤال می‌کنم سرگروه‌بان، راست می‌گن برادرزاده‌ات تک تیراندازه؟

استوار تک تیرانداز؟... تفنگو بلد نیست از کدوم سر می‌گیرند تک تیرانداز؟! دست من رو سرش نبود تا حالا هزار باره جونش از بین رفته بود... یه بار جناب سروان...
ستوان نمی‌گذارد حرفش را ادامه دهد.

ستوان اگه می‌تونه بفرستش بره کارو تموم کنه برگرده سرگوربان.

استوار من که نمی‌خوام فرق بذارم جناب سروان، اونم مثل بقیه اومده جنگ کنه، ولی بی‌حساب که نباید وارد عمل شد، به قول گفتنی...

متوجه ستوان می‌شود که با نگاه ناباور به او زل زده است، راست و درستش را می‌گوید.

استوار برادرم همین یه پسر را داره، تموم دلخوشی‌شم به منه، حالا هر طور که خودتون صلاح می‌دونید جناب سروان.

سر و صدای افراد از بیرون به گوش می‌رسد و استوار بهانه می‌کند.

استوار یه سر بشون می‌زنم و می‌یام خدمتتون، با اجازه قربان.

از چادر بیرون می‌آید. حاملین برانکار رسیده‌اند و سروصداها به خاطر آن‌هاست. یکی از گروه‌بان‌ها با دیدن استوار برایش ایست خبردار می‌دهد. افراد ایست خبردار نمی‌کنند، ولی ساکت می‌شوند. حاملین برانکار دامنه تپه را دور زده از بین افراد عبور می‌کنند و وسط محوطه «سوغاتی» را که برای واحد سیزده - ب آورده‌اند جلو استوار به زمین می‌گذارند. یکی از سربازانی که آن‌جا جمع شده‌اند، بی‌اختیار و بلندبلند گریه می‌کند. استوار اول حساب او را می‌رسد.

استوار خفه خون بگیر و برو گمشو سرپُست.

سرباز فوراً خفقان گرفته گم می‌شود؛ ولی یکی از دو نفری که برانکار را آورده‌اند جایش را پر می‌کند و با های‌های گریه خودش را در آغوش دوستش می‌اندازد. دومی همچنان یک سر برانکار را بالا نگه داشته و چنان اخمو و عبوس است که سرکار استوار آشکارا با احتیاط و لحن نرم از او سؤال می‌کند.

استوار کجا زدش؟

در جواب، سرباز عبوس چنان نگاهی به او می‌اندازد که انگار مقصر اصلی اوست، آهسته و با صدای دورگه پاسخ می‌دهد.

سرباز نرسیده به پُل.

استوار کجا کمین کرده؟

سرباز همه جا.

استوار دیدنش؟

سرباز تقریباً.

استوار ایرانی بود.

سرباز ها.

استوار چرا کاری نکردین؟

سرباز چی؟

استوار دیدنش چرا کاری نکردین؟

سرباز چنان آهسته سخن می‌گوید که انگار با خود حرف می‌زند.

سرباز مرده داشتیم.

استوار تحملش از بی‌اعتنایی و اخم و تخم او سر رفته است.

استوار بله؟! بلندتر حرف بزن بینم چی می‌گی.

سرباز قید همه چیز را می‌زند و با خشم صدا بلند می‌کند.

سرباز می‌گم مرده داشتیم، هیشکی و هیچی هم پیدا نبود، هیشکی را ندیدیم سرگوربان!... هیشکی.

استوار هم کاسه صبرش لبریز شده داد می‌زند.

استوار جهنم که ندیدی، صدا تو چرا بلند می‌کنی ابله! مگه حموم گیر آوردی داد می‌زنی؟

سرباز زُل‌زُل به او نگاه می‌کند.

استوار خیلی فتح کردی اومدی، دو قورت و نیمت هم باقی‌یه.

سرباز عبوس با حرکتی غیض‌آلود دسته‌های برانکار را رها می‌کند و مُرده از روی آن به زمین می‌غلتد.

استوار که هوا را پس می‌بیند، داد می‌زند.

استوار هاتف!

هاتف دوان دوان جلو می‌آید.

هاتف بله سرگوربان.

استوار از دستوری که می‌خواهد صادر کند منصرف شده است.

استوار [رو به سرباز عبوس] برو به آب بزن به سر و صورتت حالت جا بیاد، بعداً تکلیفتو معلوم می‌کنم... برو!

رو به هاتف و سرباز لاغراندامی که آن‌جا ایستاده می‌کند.

استوار این مُرده را جمع کنید ببرین تو چادر!

هاتف تند و حاضر به کار، سر وقتِ مُرده می‌رود و او را بر می‌گرداند، اما سرباز لاغراندام که رنگش مثل گچ سفید شده از جا تکان نمی‌خورد.

استوار چرا ماتت برده؟ بجنب و انایست زُل زُل به من نگاه کن.

سرباز من... من... من از مُرده می‌ترسم سرگوربان...

استوار خاک تو سرتون! خاک تو سرتون که از زنده و مُرده می‌ترسین، یه سوسک سیس کنه خودتونو نجس می‌کنید. [ادای او را در می‌آورد] من از مُرده می‌ترسم سرگوربان! جمع کن خودتو بی‌عرضه، کمک کن ببریدش تو چادر، یاالله.

و به سمت چادر فرماندهی می‌رود. سرباز لاغر اندام جلو می‌رود و دسته‌های برانکار را می‌گیرد، اما با دیدن جای گلوله در پیشانی سرباز تیرخورده، ناگهان مانند گونی کاه که درش باز شده باشد، روی خود تا می‌شود و کنار مُرده به زمین می‌افتد.

یک نفر غش کرد سرگوربان!

استوار تند و عصبی باز می‌گردد و لگدی به سرباز بیهوش می‌زند.

استوار پاشو ببینم!... پاشو خودتو جمع کن ادا بازی در نیار.

ولی سرباز واقعاً بیهوش است و ادا بازی در نمی‌آورد.

استوار پاشو!... مگه نمی‌گم پاشو؟ چرا خودتو زدی به موش مردگی؟

یک سرباز زبان دراز که از رفتار استوار خوشش نیامده صدا بلند می‌کند.

سرباز چه جوری پاشه؟ غش کرده دیگه.

استوار به روی خود نمی‌آورد و به گوش همه می‌خواند.

استوار حیف! حیف که اختیاراتشو ندارم، اگه نه این جور ترسوها را می‌ذاشتم جلو تیربار تا یاد بگیرند ارتش یعنی چه.

سرباز زبان دراز مجدداً به زبان می‌آید.

سرباز یه تیرتم نگه‌دار برانفوذی یه سرگوربان!
نفر پهلو دستی زبان دراز با آرنج به او سقلمه می‌زند که ساکت شود. استوار دیگر نمی‌تواند متلک او را نشنیده بگیرد.

استوار [با عصبانیت] کی بود زبونشو دراز کرد؟... پرسیدم کی بود؟!
سکوت سربازان بیش‌تر او را به خشم می‌آورد.
استوار هر کی بود آگه راست می‌گه و ننه‌ش مرد زاییده خودشو معرفی کنه.
سرباز لاغراندام که به هوش آمده، هراسان سر بلند می‌کند و به استوار ژل می‌زند. سربازان خنده‌شان می‌گیرد. استوار هنوز عصبانی و جدی است.

استوار پاشو گمشو برو یه آب به صورتت بزن حیف نون [به جمع] که نمی‌خواین بگین کی بود...
ستوان من دیدم کدومشون بود سرگوربان!... صبر کن!
و از چادر فرماندهی تند به آن سمت می‌آید.
استوار افراد!... ایست. خبردار!...

افراد خبردار می‌ایستند. ستوان جلوتر می‌رسد.
ستوان [به استوار] آزاد سرگوربان!... فقط شما!...
استوار دستش را پایین می‌آورد و افراد که با شنیدن «آزاد» کمی جابه‌جا شده‌اند دوباره به حالت خبردار می‌ایستند و زیرچشمی ستوان را می‌پایند که از شدت خشم رنگش پریده و نفس‌نفس می‌زند. فرمانده با لحنی که همه را تهدید می‌کند.

ستوان [به استوار] دستور بدین همه جمع‌شن!... همه!...
استوار مردد است که دستور فرمانده خیلی یا کمی جدی است. ستوان او را مطمئن می‌کند که خیلی جدی است.

ستوان معطل نکن سرگوربان، تا حالا کم میونجی نشدی، اینا ملاحظه حالیشون نیست، باید جور دیگه‌ای باشون رفتار کرد. دستور جمع بده بگو افراد نظام بگیرن!

استوار جوخه خمپاره‌انداز هم بیان جناب سروان؟
ستوان بله سرگوربان، همه!
استوار افراد را که ظاهراً به انجام وظیفه مشغولند فرا می‌خواند.

استوار افراد همه بیان این‌جا... پیش به نزد فرمانده! (رو به پارکینگ خودروها) سرکار شاکر، سرکار عزیز فتاح، سرگوربان ساعد، پیش به نزد فرمانده.

افراد جمع می‌شوند و استوار به آن‌ها نظم می‌دهد.
استوار به جای خود، نظام بگیرین هر کی غایبه بغل دستیش جاشو پر کنه.
استوار شاکر مخصوصاً به استوار معاون محل نمی‌گذارد و برای ستوان محکم پا می‌کوبد و زبانی هم سلام می‌دهد.

استوار شاکر سلام جناب سروان!
ستوان سلام سرگوربان، بفرمایین تو صف و ایستین سرجاتون.
استوار شاکر سرش را جلو می‌برد که مطلبی را به او بگوید.
ستوان می‌دونم چی می‌خواین بگین سرگوربان، بفرما تو صف.
صف‌ها شکل می‌گیرند. گروه‌بان‌ها جلو ایستاده‌اند و سربازان پشت سر آن‌ها.
استوار از جلو نظام!... خبردار!...
ستوان به طرف صف‌های سربازان می‌رود و زبان دراز و پهلو دستیش را صدا می‌زند.
ستوان تو بیا بیرون،... تو هم بیا... بیان این جا!
هر دو سرباز از صف خارج شده نزد او می‌روند.
ستوان [با غیظ به زبان دراز] تو دیدی این مردک زبون‌درازی کرد چرا نگفتی؟
زبان دراز درمانده به ستوان و به رفیقش نگاه می‌کند و نمی‌داند چه جوابی بدهد.
ستوان با هم رفیقین؟
زبان دراز بله جناب سروان.
ستوان ... انضباط یا رفاقت، کدومش مهم‌تره؟
زبان دراز سکوت کرده است.
ستوان پرسیدم کدومش؟ انضباط یا رفاقت؟
زبان دراز ... انضباط جناب سروان!
ستوان به رفیق زبان دراز رو می‌کند.
ستوان تو چی مردک، احترام مافوق برات مهم‌تره یا زبون‌درازی؟
«مردک» که نمی‌خواهد دوستش را لو بدهد، من و من می‌کند.
رفیق زبان‌دراز ما نبودیم جناب سروان...
ستوان دروغ‌نگو خودم دیدمت، خیال کردی این جا طویله است هر کی هر عرعری دلش خواست
بکنه؟... حالا معلوم می‌کنم زبون‌درازی یعنی چه، به چپ‌چپ!... گفتم به چپ‌چپ!

سرباز که جایی برای چانه زدن نمی‌بیند، به چپ‌چپ می‌کند. ستوان به زبان دراز دستور می‌دهد.
ستوان تو به راست راست!...

زبان دراز روی پاشنه می‌چرخد و مقابل رفیقش قرار می‌گیرد. سعی می‌کند چشمش به چشم او نیفتد.
ستوان سرابالا، سرابالا!... سینه تو صاف کن سر تو بگیر بالا، خبردار بایست سرباز!... چیه؟ خجالت
می‌کشین تو چشم هم نگاه کنید؟!

ستوان [خطاب به جمع] اون از عرضه، اینم از انضباطتون!... من اهل سخت‌گیری نیستم، ولی اهل
مسخره‌بازی هم نیستم. از الان به بعد مرد می‌خوام از دستورات سرپیچی کنه؛ هر کی نخواد خودشو با
مقررات توجیه کنه اعزامش می‌کنم خط مقدم دوره ببینه. ضمناً یادتون باشه دادگاه صحرایی را برای
این جور وقت‌ها درست کردند آقایون! (به زبان دراز و رفیقش) خیلی خب، شما دو تا...
صدای شلیک گلوله‌ای از دور و گروهبان منصور که روی بلندی ایستاده نقش زمین می‌شود.
نظم واحد به هم می‌خورد و همه با هم روی زمین دراز می‌کشند.

۲۶. بیابان - روز - خارجی

علی دوان دوان خود را به محلی می‌رساند که که باروبنه‌اش را آن‌جا گذاشته است. آثار اُتراق سربازان در
این قسمت از بیابان دیده می‌شود: کیسه‌های نایلونی، قوطی‌های خالی کنسرو، جعبه‌های مهمات و... علی دو
سر سیم نازکی را به هم وصل می‌کند و در فاصله‌ای دور، کنار جاده با انفجار چاشنی کلاهی خودی که روی
گودال انفجار قرار دارد بالا می‌پرد (آن قدر که از طرف قرارگاه برای یک لحظه دیده می‌شود) دشمن
گول خورده و اطراف کلاهی خود گلوله‌های خمپاره یکی پس از دیگری به زمین می‌خورند. علی به طرف
پل می‌دود.

۲۷. قرارگاه - روز - خارجی

جوخه خمپاره‌انداز به شدت فعال است و سربازان که جان گرفته‌اند، در پناه خاکریز به سمت جاده شلیک
می‌کنند.

استوار بارک‌الله بچه‌ها... بزنید نذارین از چنگتون فرار کنه، بزنید تا نتونه دیگه...
یکی از سربازان بیخ گوش او شلیک کرده و استوار که گوشش درد گرفته سرش را تکان می‌دهد و داد
می‌زند.

استوار چرا بیخ گوش من تیر در می‌کنی ابله!... جا کمه؟!
ستوان داخل محوطه تنها ایستاده است و افرادش را نگاه می‌کند که سخت مشغولند.

سرباز دیدمش جناب سروان!

استوار [با خوشحالی داد می زند] بیاین جناب سروان، کارش ساخته شد.

ستوان به طرف خاکریز می رود، هنوز چند قدم مانده برسد که ناگهان یکی دیگر از سربازان که سرپا شده تا چیزی به او بگوید، نقش زمین می شود. تیراندازی متوقف می شود و همه پشت خاکریز پنهان می شوند.

ستوان از کجا تیر انداخت؟

یک سرباز این طرف سرگوربان.

ستوان نه اون جا بود، طرف اون سنگر سفیده.

سرباز دیگر اومده این طرف جاده جناب سروان...

و هر یک حرفی می زنند و سمتی را نشان می دهند. یکی از سربازان فریاد می زند.

سرباز امداد گر!... امداد گر!...

استوار اون جا چه خبره؟

سرباز خلیل تیر خورد سرگوربان.

استوار به طرف او می دود. گروهبان مسئول بهداری زخم را روی قلم پای سرباز واری می کند. یکی از سربازان توضیح می دهد.

سرباز بچه های خودمون زدنش سرگوربان، یه گوله کمونه کرد خورد به پاش.

مسئول بهداری [تأیید می کند] راست می گه سرگوربان، گلوله مستقیم بود از اون طرف خارج می شد، نگاه کنید!... گوله مونده تو عضله در نیومده.

استوار کیا دور و برش تیراندازی می کردند؟

گروهبان خیلی سرگوربان، همه داشتند تیراندازی می کردند.

استوار رو به سرباز زخمی که رنگ به چهره ندارد می کند.

استوار کی بغل دستت بود؟

سرباز که دارد از حال می رود سرش را تکان می دهد.

استوار [به مسئول بهداری] وضعش چطوره؟

مسئول بهداری تعریفی نداره سرگوربان، درشت نی خرد شده.

ستوان که خود را باخته و افرادش را مقصر می داند، داد می کشد.

ستوان بی عرضه های مسخره!...

و به سمت چادر فرماندهی می رود.

۲۸. پُل و بیابان - روز - داخلی و خارجی

پل بزرگی که جاده از روی آن می‌گذرد. کف پُل آت و آشغال‌های سربازانی که قبلاً آن‌جا بوده‌اند باقی مانده است. تلی از خاک که تا سقف بالا رفته پُل را از وسط مسدود کرده است. علی با سرنیزه مشغول کندن خاک‌ها است و می‌کوشد نزدیک سقف روزنه‌ای به آن سمت دیگر پُل باز کند. ناگهان دست از کار می‌کشد و به صدایی که ما نمی‌شنویم گوش می‌خواباند و با شتاب بیرون می‌دود.

۲۹. قرارگاه - روز - داخلی و خارجی

ستوان پشت میز تحریر نشسته و با اوقات تلخ مشغول گزارش نوشتن است. استوار بدون ادای احترام تو می‌آید.

استوار [ذوق زده] یه راه مطمئن پیدا کردم جناب سروان!...

ستوان از بی‌اجازه داخل شدن او دلخور است.

ستوان [با بی‌حوصلگی] هر کاری لازمه بکنید، ولی مقررات را پشت گوش نندازین. این‌جا ارتشه سرگوربان و ارتش به مقرراتش همه‌جا و همه وقت اهمیت می‌ده.

استوار که متوجه منظور او شده هول‌زده پا می‌کوبد.

استوار ببخشید جناب سروان، حواسم پرت شد.

ستوان [با پوزخندی ساختگی] منظورم شما نبودین، آزاد!... بشینید.

استوار کمی جابه‌جا می‌شود، اما همچنان سر پا است.

ستوان بفرمایید سرگوربان.

استوار پشت میز نقشه می‌نشیند و با خودش نجوا می‌کند.

استوار عجب بساطی شد ها.

ستوان وضعو چطور می‌بینی سرگوربان؟ احتمالش هست شورش کنن؟

استوار ابداً جناب سروان، شورش کنن؟! مگه شهر هرته.

ستوان رودربایستی را بذاریم کنار سرگوربان، بچه‌ها دیگه فرمونبرداری ندارند و از دستورات

سریچی می‌کنند.

استوار کسی چیزی گفته جناب سروان؟

ستوان نه آنچنان، ولی آمادگی شو دارند... گفتید یه راه مطمئن پیدا کردید.

استوار [با اطمینان] بله جناب سروان، آگه سرگوربان ساعد زیر بار بره رد خور نداره.
ستوان ساعد چه کار باید بکنه؟ تا من دستورشو بدم؟
استوار دستوری فایده نداره جناب سروان، باید راضیش کنیم داوطلب بره قال قضیه را بکنه برگرده.
ستوان مگه بقیه شوئم نرفتند قال قضیه را بکنند؟ چرا نشد؟
استوار ساعد فرق می کنه جناب سروان، سرشوق بیاد، داوطلب بشه، اون وقت بیاو تماشا کن جناب سروان!

ستوان خیلی امیدوار حرف می زنی سرگوربان!... ساعد گوله بخوره نمی میره؟!...
استوار نمی خوره جناب سروان، اون آگه قصدش باشه گوله نخوره حتمی زنده و با دست پر بر می گرده، من پیش ترها هم یه جا باش خدمت کردم، یک ظالمی یه که تا نداره [با انگشت هایش می شمارد] قمار می کرد، می برد، شرط می بست برنده می شد، کتک کاری می کرد می زد. دیگه هر چی که بگین... تیراندازیش هم یک یکه جناب سروان، آخر آخر بُردِ اسلحه. وسطِ خال! شما یه جوری به رضامندی راهیش کنید بره و با دل قرص گزارش خاتمه عملیاتو بنویسید.

۳۰. محوطه قرارگاه - روز - خارجی

استوار از چادر فرماندهی به سمت پارکینگ خودروها می رود. جلو ماشینی که ساعد داخل اتاقک آن لم داده و دارد رادیو گوش می کند می ایستد.
استوار [به ساعد] رادیو تو خاموش کن پاشو بیا.
ساعد فقط صدای رادیو را کم می کند، به طرف استوار می چرخد و پاهایش را از چارچوب در آویزان می کند.

ساعد [با بی حالی] امر بفرمایید سرگوربان!
استوار تو چرا خودتو زدی به بیعاری سرکار ساعد؟
ساعد من؟! من که کاری نمی کنم سرگوربان.
استوار پس من چی دارم می گم؟ عیب همینه که کاری نمی کنی و راه به راه دارن برامون جنازه می یارن.

ساعد [پوزخند می زند] این خوابت تعبیر نمی شه سرگوربان،... من تمرد می کنم هر چه باداباد...
استوار با چهره دوستانه کاغذی را که در دست دارد به او می دهد.

استوار اینو بخون!

ساعد کاغذ را باز کرده می خواند و خلقتش باز می شود.

استوار چطوره؟

ساعد [چانه می زند] بدک نیست، ولی این به اون نمی ارزه سرگوربان.

استوار فعلاً الان چیز بهتری نداشتم، مرخصی هم رو شاخشه، تقدیرنامه هم که شک نکن.

ساعد رادیو را خاموش می کند و کاغذ را در جیبش می گذارد. چشمش به هاتف می افتد که از چادر بهداری بیرون می آید.

ساعد دو تا زرنگ هم با خودم می برم.

استوار ده تا ببر.

ساعد یکیش این دوستمون!...

استوار به سمتی که ساعد اشاره کرده نگاه می کند و هاتف را می بیند. با نگرانی آشکار به ساعد ژل می زند.

ساعد تک تیراندازه، مگه نه؟

استوار داری اذیت می کنی؟

ساعد اذیت سرگوربان؟

استوار بگم یه مأموریت برات دارم باور می کنی؟

ساعد نه، مگر خرم؟

استوار درمانده و ناراحت است. ساعد از ماشین پایین می پرد.

ساعد [با خنده] شوخی می کنم سرگوربان، از شماها خیری به ما نمی رسه، هاتفو نمی برم ولی

عوضش باید سی چهل روز برام مرخصی جور کنی.

استوار خوشحال می شود. به او قول می دهد.

استوار تا دو ماهش با من، بازم حرفی داری؟

ساعد مخلصیم سرگوربان!... برو تو چادر حال کن! همین الان به نقد نعششو برات می یارم.

۳۱. خاکریز و جاده - روز - خارجی

جاده اسفالت در کادر دوربین دیده بانی دیده می شود. در گرمای نیمروز هُرم داغی که از زمین بلند

می شود تصویر را می لرزاند. یک گلوله خمپاره کنار جاده فرود می آید و گردوغبار به هوا بلند می کند.

ساعد دوربین را از جلوی چشمها بر می دارد.

ساعد [به خدمه خمپاره انداز] خوبه، وقتی ما رسیدیم به همواری های نزدیک جاده با همین گرا بزیند

یه پرده استتار برامون درست کنید.

به سرباز عبوس که قبضه آرپی جی و یک بی سیم دستی در دست دارد و یک سرباز کوتاه قد که برانکار لوله شده‌ای را روی کولش گذاشته رو می کند.

ساعد بریم بچه‌ها!

حرکت می کنند. صدای ستوان به گوش می رسد.

ستوان صبر کنید!...

جلو چادر ایستاده است، ساعد و همراهانش می ایستند.

ستوان اون برانکارو بذارین و برین!

سرباز کوتاه قد به ساعد نگاه می کند. ستوان توضیح می دهد.

ستوان دیگه نمی خوام مُرده برام بیارین!... اون برانکارو بذارین و برین!

و تند به داخل چادر باز می گردد.

ساعد [به سرباز کوتاه قد] برو برانکارو بذار دم چادر فرمانده، خودتم نمی خواد بیای یه نفر برام بسه،

[به سرباز عبوس] بریم سرکار.

۳۲. جاده - روز - خارجی

گلگوله‌های خمپاره در طول جاده دیواری از غبار می کشند. ساعد و همراهش پا به دو خود را به شیب جاده می رسانند.

ساعد نفس بگیر آماده شو می ریم اون طرف!

سرباز [با تعجب] از رو جاده؟

ساعد پس از کجا؟

سرباز با نگرانی اطرافش را نگاه می کند. بخشی از قرارگاه از دور پیدا است.

سرباز می زنه سر گوربان، رو جاده خطرناکه!

ساعد اون دفعه چطوری رد شدی؟

سرباز که گیر افتاده سکوت می کند.

ساعد نرفتی؟

سرباز ... نه سر گوربان، من رفتم اون سر توپل قایم شدم تا سلیم صدام کرد.

ساعد عبدو کجا تیر خورد؟

سرباز این سر، رو جاده، سلیم پایین بود پاشو گرفت کشیدش پایین گذاشتیم رو تخت روون بردیمش.

ساعد با تحقیر به او نگاه می کند.

ساعد اگه همینا را اون جا برام تعریف کرده بودی نمی آوردمت.

سرباز شما نرسیدید سرگوربان، منم نگفتم.

ساعد من مرده پرت کردنت را دیدم گفتم لابد عرضه داری.

سرباز نه من ندارم سرگوربان...

ساعد نگاهی به اطراف می اندازد.

ساعد ولی این بار، اون بار نیست. خمپاره ها که خوردند زمین دو تایی سینه خیز می ریم اون طرف، تو جلو، من پشت سرت [با بی سیم] به دور دیگه تکرار کنید. تمام.

بی سیم در راه سرگوربان. تمام.

ساعد بی سیم را به سرباز می دهد.

ساعد اینم دستت باشه حواس منو پرت نکنن، گوله ها افتاد و ترکید معطلش نمی کنی، رسیدیم اون طرف به گودالی جایی پیدا کن، شروع کن به تیراندازی تا من پیدااش کنم. نترس، به گوله بندازه، بینم، زدمش.

گلوله های خمپاره در کناره سمت دیگر جاده منفجر می شوند. ساعد به همراهش هشدار می دهد.

ساعد کوچک ترین خطایی بکنی خودم می کشمت. بدو!

سرباز و پشت سر او ساعد خود را از شیب جاده بالا می کشند و سینه خیز به سمت دیواره ای که از غبار انفجارها درست شده پیش می روند. سرباز بعد از دو سه قدم توقف می کند.

ساعد برو! چرا معطلی!؟

سرباز سرنیزه ام گیر کرده سرگوربان.

کمی خود را بالا می کشد و بلافاصله گلوله علی گردنش را سوراخ می کند و گلوله بعدی نشان برنجی دوخته شده به یقه ساعد را می پراند. جای توقف نیست و ساعد مثل برق عقب گرد کرده خود را از شیب پایین می اندازد. بی سیم کنار سرباز روی جاده افتاده است و صدای استوار از آن شنیده می شود.

استوار ساعد... ساعد... ساعد!

ساعد پایین شیب و در طول جاده، با تمام قوا به سمت پُل می دود.

۳۳. قرارگاه - روز - خارجی

ستوان با دوربین جاده را نگاه می کند.

استوار ساعد بود تیر خورد؟

ستوان ساعد بود فرار کرد.

و به جوخه خمپاره انداز دستور می دهد

ستوان خمپاره بفرستید، همون دور و برهاست. زود باشین!

۳۴. بیابان - روز - خارجی

علی قوطی کنسروی را باز کرده و مشغول نهار خوردن است و گلوله های خمپاره را که در فاصله دوری از او منفجر می شوند نگاه می کند. پشت سرش به فاصله ای دهانه پُل پیدا است. باقیمانده فشنگ هایش را شماره می کند. پنج فشنگ برایش مانده است. یک فشنگ را که ته آن زدگی دارد، کنار می گذارد و از بقیه جدا می کند.

۳۵. بیابان و پُل - روز - خارجی و داخلی

ساعد به دهانه پُل می رسد. از خستگی نفس نفس می زند. این سمت پل قرارگاه را شیب صحرا از نظر پنهان کرده است و فقط سنگر سیمانی نوک تپه از دور دیده می شود. به جز صدای انفجار خمپاره ها در چند صد متری، هیچ صدایی شنیده نمی شود. ساعد از تل خاک ها که پل را مسدود کرده بالا می رود و نزدیک سقف خاک را پس می زند. خاک نرم است و به آسانی فرو می ریزد. با سرنیزه شروع به کندن می کند و به زودی راه عبورش به سمت دیگر پُل باز می شود. از دهانه آن طرف پل، بیابان که تا افق خالی است پیدا است. ساعد آرام و با احتیاط پایین می خزد و به طرف دهانه پل می رود. ناگهان پایش به یک قوطی خالی می خورد و صدای خشک آن در داخل پل می پیچد. ساعد که ترسیده به سرعت خود را به دیواره پل می چسباند و حرکت عجولانه او باعث می شود که قوطی های خالی زیر پایش سروصدا راه بیندازند. بی حرکت می ایستد و با دقت گوش می خواباند تا این که مطمئن می شود کسی به آن سمت نمی آید. آن گاه آهسته و بی صدا جلو می رود و نزدیک تر به دهانه پل کنار دیوار می نشیند، نفسی تازه می کند و با احتیاط از کنج دیواره پل سرک می کشد. تپه ماهورها در آفتاب نیمروز خاموش ایستاده اند و جز سراب های دور، جنبه در صحرا دیده نمی شود. ساعد سرش را تو می کشد، پلک هایش را به هم می فشرد و عرق صورتش را پاک می کند و دوباره سرش را جلو می برد. صدایی تیز و ناگهانی او را از جا می پراند. یک جیرجیرک که سکوت صحرا را برای آوازخواندن مناسب دیده است. ساعد بار دیگر با احتیاط از

کنج دیوار سرک می کشد و نیمی از بدنش را بیرون می برد تا بتواند بهتر ببیند. صدای شلیک گلوله ای سکوت را می شکند و ساعد به داخل پل پس می افتد. به سرعت خود را جمع می کند و به دیوار تکیه می دهد و از وحشت این غافلگیری چشم هایش گشاد می شود. ته تفنگش را به زمین می گذارد و گلنگدن را عقب می کشد؛ ولی دستش کم جان است و در نیمه راه رها می شود و گلنگدن پر صدا و با فشار به جای اول بر می گردد و ساعد تازه متوجه سوراخ گلوله روی سینه نزدیک شانهاش می شود. چنان دست و پایش را گم می کند که با بی احتیاطی از روی قوطی های خالی به طرف انتهای پل می دود و سر و صدا راه می اندازد. چهار دست و پا از تل خاک ها بالا می رود و نزدیک روزنه ای که به آن طرف باز شده می ماند و تفنگ از دستش رها می شود. هنوز هم باور نمی کند گلوله خورده باشد؛ اما خونی که از میان پنجه هایش بیرون می ریزد و پیراهنش را سرخ می کند جایی برای تردید باقی نمی گذارد. سراسیمه اطرافش را نگاه می کند و می کوشد اسلحه اش را بر دارد؛ ولی دستش بی رمق است و تفنگ را بر نمی دارد. در جیب هایش دنبال سیگار و فندکش می گردد و نگاهش به دست راستش که به شدت مرتعش است خیره می ماند.

۳۶. قرارگاه - روز - خارجی

تمام افراد واحد سیزده - ب در طول خاکریز جمع شده اند و جاده را نگاه می کنند. ستوان دوربین را از جلو چشم برداشته و مایوسانه سر تکان می دهد. استوار که تمام تیرهایش به سنگ خورده و تلاش هایش بی نتیجه مانده با قیافه خسته و وارفته بیابان خالی را نگاه می کند و جوی های عرق از زیر کلاهش به صورت و گردنش روان است. همه در سکوت به سرنوشت خود می اندیشند و کسی حال و نای حرف زدن ندارد. صدای ناگهانی رگباری از طرف شرق خاکریز، آرامش جمع را به هم می زند و یکی از سربازان سراسیمه به سمت آنها می دود و فریاد می زند.

سرباز سرگوربان!... جناب سروان!... یه ماشین! یه ماشین تو جاده است داره می یاد این طرف.

استوار چه ماشینی؟

سرباز خودیه.

اتومبیل سواری خاکی رنگی پیچ جاده را می گذرانند و در دید آنها قرار می گیرد. استوار هشدار می دهد.

استوار سواری یه!... باید مقامات باشند! [با جاروجیغ] کی بود تیراندازی کرد؟ کی تیراندازی کرد؟ بگید کسی تیر نندازه...

همان سربازی که خبر آورده، توضیح می دهد.

سرباز تیر هوایی در کردیم بشون علامت بدیم سر گوربان.

استوار [به ستوان] یه وقت تله مله نباشه جناب سروان؟

ستوان با دوربین نگاه می کند.

ستوان خودی به، بگو کسی تیراندازی نکنه.

و ناگهان متوجه وضعیت ناجوری که برایش پیش آمده می شود و وحشت زده فریاد می کشد.

ستوان به جوری بشون علامت بدین و ایستن نیان جلو! هر طور شده خبرشون کنید تا نرسیدن تو تیررس!

استوار بجنین بچه ها، بجنین علامت بدین و ایستن!

هر یک از افراد به ابتکار خود سعی در متوقف کردن ماشین دارند، یکی با داد و فریاد، یکی با تیراندازی هوایی و دیگری با خاک پاشیدن و ایجاد گردوغبار. تمام واحد یکپارچه جنب و جوش شده و هر کسی آنچه در توان دارد انجام می دهد. اما این تحرک و جنبش بیش از آن که انجام وظیفه باشد، تمایل و نیازی سرکوفته به عصیان و هرج و مرج را در آن ها نشان می دهد. با این همه و علی رغم تمام این شلوغ کاری ها عکس العملی از جانب سرنشینان اتومبیل دیده نمی شود. انگار که خوابشان برده باشد، با سرعتی یکنواخت نزدیک و نزدیک تر می شوند. فکر بگری از مغز فرمانده می گذرد و آن را فریاد می زند.

ستوان خمپاره... زود باشین خمپاره بفرستین ببینن، نیان جلوتر!

خمپاره اندازها فعال می شوند و در جای جای بیابان ستون های خاک و دود قد می کشند. سرنشینان اتومبیل ظاهراً متوجه این هشدار نشده اند و اتومبیل عوض توقف سرعت می گیرد و نزدیک تر می شود.

استوار اینا دست و پاشونو گم کردند جناب سروان، بگین دیگه خمپاره نندازن.

ستوان مستأصل و سردرگم کلاهش را از سر بر می دارد روی خاک می نشیند.

ستوان [با ناامیدی] دیگه تموم شد... رسیدند به تیررسش.

افراد بلا تکلیف از فعالیت باز می ایستند و اتومبیل را تماشا می کنند که به سرعت جلو می آید و رو به روی قرارگاه همزمان با صدای شلیک تفنگ چنان ناگهانی متوقف می شود که صدای کشیده شدن چرخ هایش را روی اسفالت از آن فاصله دور می شنویم. هر دو در جلو و عقب با هم باز می شوند.

۳۷. جاده - روز - خارجی و داخل اتومبیل

از در جلو راننده که هدف گلوله قرار گرفته پایین می افتد و از در عقب سرهنگ فواد بیرون می دود و به سرعت خود را از شیب جاده پایین می اندازد. روی صندلی عقب کیف سامسونت جا مانده است.

۳۸. بیابان - روز - خارجی

علی به سرعت جا عوض می کند و جاده را زیر نظر می گیرد.

۳۹. جاده - روز - خارجی

سرهنگ فواد سینه خیز و با احتیاط از شیب جاده بالا رفته و پای سرباز را که به طرف شیب است تکان می دهد.

سرهنگ بیا پایین گوله از اون طرف بود... بیا پایین اون کیفم آگه می تونی وردار بیار... تو حالت خوبه؟

باریکه خون که از کنار پای سرباز پایین می ریزد سرهنگ را مطمئن می کند که سرباز نمی تواند جوابش را بدهد. سرهنگ با احتیاط سرش را بالا می برد، اما به محض این که به اندازه دو انگشت سرش بالاتر از سطح جاده قرار می گیرد. با صدای شلیک گلوله از شیب پایین می غلتد و هول زده کلاهش را از سر بر می دارد. نوک کلاه را گلوله سوراخ کرده است. سرهنگ از ترس دارد نفسش بند می آید. دستش را به میان موهایش برده و آن را نگاه می کند و خیالش آسوده می شود که تیر نخورده است.

۴۰. قرارگاه - روز - خارجی

استوار دوربین را به ستوان می دهد.

استوار [وحشت زده] خدا به دادمون برسه! سرهنگ فواده جناب سروان!

ستوان سرهنگ فواد؟!

استوار سرگرد بود درجه گرفته سرهنگ شده؛ بابامون سوخت جناب سروان.

ستوان بشون خبر بدین با احتیاط بیان این طرف... بلندگو! بلندگو بیارین!... بدو!

۴۱. جاده - روز - خارجی

سرهنگ می گردد چوب بلندی را پیدا می کند و می کوشد با آن کیف سامسونت را از داخل ماشین بردارد. گلوله علی چوب را از وسط می شکند. سرهنگ خود را از شیب جاده پایین می اندازد. از طرف قرارگاه صداهایی می شنود.

۴۲. قرارگاه - روز - خارجی

ستوان با بلندگوی دستی به سرهنگ هشدار می دهد.

ستوان جناب سرهنگ، منطقه ناامنه، با احتیاط بیان طرف ما مواظب باشید جناب سرهنگ. منطقه ناامنه، لطفاً تشریف بیارین طرف خاکریز.

عکس‌العملی از طرف سرهنگ دیده نمی‌شود. ستوان نزدیک است گریه کند.

ستوان [با کلافه‌گی] نمی‌شنوه.

بدون بلندگو فریاد می‌کشد.

ستوان بیا این طرف لامصب... تشریف بیارین این‌جا.

استوار به سربازان نهیب می‌زند.

استوار چرا وایستادین زُل زُل نگاه می‌کنین؟ چارتاتون بدوین کمک ورشون دارین بیارین، بدوین!

(به سه نفری که جلوترند) بدوین برین کمکشون بقیه هم بیکار وانایستین، دسته جمعی با هم صدا

بندازین بشنون... زود باشین بگین ما خودی هستیم نترسند.

۴۳. بیابان - روز - خارجی

علی به دو خود را به محلی می‌رساند که کوله‌پشتی و بقیه وسائش آن‌جاست. از کوله‌پشتی مواد انفجاری و چاشنی‌ها را بر می‌دارد و به سمت جاده می‌دود.

۴۴. کنار جاده - روز - خارجی

سرهنگ به شنیدن صدای سربازان از جانب قرارگاه دست و پایش را گم می‌کند و دوان‌دوان خود را به تل کوچکی می‌رساند و چهار دست و پا از آن بالا می‌رود. سربازانی که به طرفش می‌آیند از دور دیده می‌شوند.

۴۵. قرارگاه - روز - خارجی

تمام افراد [یک صدا با فریاد] بیاین این‌جا جناب سرهنگ، نترسین ما خودی هستیم.

۴۶. پُل و بیابان - روز - داخلی و خارجی

ساعد که خون زیادی از بدنش رفته و پایین خاک‌های داخل پُل دراز کشیده است، به شنیدن صداهای مبهمی که از سمت قرارگاه به گوش می‌رسد چشم‌هایش را باز می‌کند. به سختی از جا برخاسته می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد و پس از تلاش زیاد بالاخره موفق می‌شود تفنگش را مسلح کند. به سمت دهانه پُل می‌خزد و از کنج دیوار به بیرون سرک می‌کشد. لوله تیربار را در کمینگاه علی می‌بیند. سرش را عقب می‌کشد و منتظر می‌ماند.

۴۷. قرارگاه - روز - خارجی

افراد در سکوت سرهنگ را نگاه می کنند که هنوز دور است و دارد به سمتشان می آید. نزدیک تر به خاکریز سربازانی که به کمک او رفته اند دیده می شوند. ناگهان یکی از سربازها فریاد می زند.

سرباز رفت تو ماشین!... رفت تو ماشین جناب سروان!

توجه همه به ماشین جلب می شود که در عقب آن هنوز باز است ولی در جلو بسته شده است.

سرباز در را بسته جناب سروان، جلویی باز بود بسته شده.

استوار به سربازان هشدار می دهد.

استوار پناه بگیرین!... افراد بشینن رو زمین!... جناب سروان به جناب سرهنگ با بلندگو خبر بدین.

ستوان که بی حوصله است سر او داد می زند.

ستوان این قدر حرف نزن سرگوربان!...

و از شیب خاکریز بالا می خزد و استوار پایین تر از او منتظرش می شود. ستوان با دوربین ماشین را نگاه

می کند، چیزی داخل آن دیده نمی شود، سر دوربین را پایین می آورد و سرهنگ را می بیند که کلاهش را

به دست گرفته و دارد به سمت خاکریز پیش می آید.

ستوان [با غیظ] بیا دیگه!...

استوار چی فرمودین جناب سروان؟

ستوان دوباره ماشین را نگاه می کند. به نظر می رسد ماشین تکان می خورد.

ستوان [به استوار] بگو یه تیرانداز خوب بیاد این جا!

و خودش قبل از این که استوار تصمیم بگیرد، صدا می زند.

ستوان سرکار هاتف!...

هاتف بله جناب سروان!

ستوان یه تفنگ دورزن وردار بیا این جا!

هاتف به استوار نگاه می کند و استوار پایین پای ستوان نشسته است.

استوار [وحشت زده] جناب سروان!...

ستوان حتی نگاهش نمی کند و به هاتف دستور می دهد.

ستوان گفتم یه تفنگ وردار بیا این جا!

۴۸. داخل ماشین - روز

علی در داخل اتومبیل مشغول کار گذاشتن مواد انفجاری است. روی صندلی جلو خم شده و چاشنی‌ها را زیر فرمان جاسازی می‌کند.

۴۹. خاکریز - روز - خارجی

هاتف ماشین را هدف گرفته است. استوار که دارد با دوربین نگاه می‌کند فریاد می‌زند.

استوار زن!...

و تفنگ را از دست هاتف بیرون کشیده پایین خاکریز می‌اندازد.

استوار [با حق به جانبی] مونده خودمون خودمونو بکشیم.

و با لحن نرم‌تر توضیح می‌دهد.

استوار ساعده جناب سروان، می‌خواد ماشینو ورداره بیاره.

ستوان ساعده؟

استوار نفوذی‌یه بود که تا الان شیش هفتا را زده بود...

ستوان به جاده نگاه می‌کند. علی را می‌بیند که کیف سامسونت را برداشته و به سرعت از ماشین دور می‌شود.

ستوان [داد می‌زند] بزنید!... بزنید فرار کرد [به استوار] چشم‌تو و عقل‌تو مغزتو وجودت ضعیف شده

سرگوربان!

تفنگ‌ها و خمپاره‌اندازها به کار می‌افتند. سرهنگ و سربازانی که به کمکش رفته‌اند روی زمین دراز می‌کشند.

۵۰. بیابان - روز - خارجی

علی خود را به داخل چاله‌ای می‌اندازد که با انفجار نخستین گلوله‌ای که پشت پایش به زمین افتاده کنده شده است. گلوله‌های بعدی دورتر و در اطراف او به زمین می‌خورند.

۵۱. پل - روز - داخلی و خارجی

ساعد به زحمت خود را به کنج دیوار رسانده و تفنگش را به طرف کمینگاه علی نشانه می‌رود. علی دوان دوان نزدیک می‌شود. ساعد او را هدف می‌گیرد. چشم‌هایش سیاهی می‌رود و نمی‌تواند درست نشانه‌گیری کند، صبر می‌کند تا شکارش نزدیک‌تر شود. چند بار دیگر انگشتش روی ماشه می‌رود، اما

مطمئن نیست و باز هم صبر می‌کند. درست زمانی که علی به کمینگاه رسیده ساعد شلیک می‌کند و علی به داخل گودال پرت می‌شود. ساعد به داخل پل می‌خزد و به دیوار تکیه می‌دهد. از داخل کمینگاه لوله تیربار به طرف پل برگردانده می‌شود و بی‌حرکت در انتظار می‌ماند.

۵۲. محوطه قرارگاه و چادر - روز - خارجی و داخلی

سرهنگ و سه نفر سربازی که همراهش هستند به قرارگاه می‌رسند. ستوان از شدت نگرانی موقعیتش را فراموش کرده و گیج و منگ به جاده خیره مانده است. استوار به او تذکر می‌دهد.

استوار اومدن جناب سروان، تشریف آوردند.

و چون احساس می‌کند ممکن است دیر شود خودش فرمان می‌دهد.

استوار گروهان!... ایست!... خبر... دار!...

گروهان ایست خبردار می‌کند. سرهنگ وارد محوطه می‌شود. خون خونش را می‌خورد و با چنان تهدیدی همه را نگاه می‌کند که سربازان نگاهشان را از او می‌دزدند. آشکارا نفس نفس می‌زند و از ترس و خستگی رنگ به چهره‌اش نمانده است. ستوان که بیش از او وحشت زده است، پا می‌کوبد و با حالت احترام نظامی گزارش می‌دهد.

ستوان من! ستوان یکم توپخانه...

سرهنگ گزارش او را قطع می‌کند.

سرهنگ این ادا اصولا را بذار برا خاله جونت سرکار!... می‌خوای بگی بلانسیب فرمانده‌ای؟!

جیک کسی در نمی‌آید، سرهنگ از افراد که سیخ ایستاده‌اند و به مجسمه‌های خودشان شبیه‌اند، سان می‌بیند.

سرهنگ تو چه فرمانده‌ای هستی که سربازت بلد نیست از دستورِ مافوق اطاعت کنه بگه چشم؟!... نرفتند ماشین منو بیارن، می‌فهمی؟ نرفتند.

سه نفر سربازی که به کمکش رفته بودند سرهایشان را پایین انداخته و زیرچشمی به استوار نگاه می‌کنند. سرهنگ ادای آن‌ها را در می‌آورد.

سرهنگ خطرناکه جناب سرهنگ، نفوذی‌یه جناب سرهنگ، تک تیراندازه جناب سرهنگ.

نگاهشان می‌کند و با صدای پایین تر و لحن قاطع.

سرهنگ دادگاه صحرائی برایشون تشکیل بدین، همین الان!

استوار که به شدت خود را باخته است و می‌داند سرهنگ اهل شوخی کردن نیست، محکم پا می‌کوبد.

استوار جناب سرهنگ، ما...

سرهنگ خفه خون بگير استوار... دستور را اجرا کن!... همین الان!
ستوان و استوار نگاهشان با هم تلاقی می کند و استوار آهسته سر تکان می دهد. سرهنگ متوجه می شود.
سرهنگ این عشوه غمزها چیه ستوان؟ مگه نشنیدی چی گفتم؟
استوار چشم جناب سرهنگ، شما بفرمایید داخل چادر، دستورتون اطاعت و اجرا می شه قربان.
سرهنگ با قدم های تند به سمت چادر می رود. ستوان ناگهان به خود آمده دنبالش می رود و جلو چادر
بهداری با حرکت زمختی بازوی او را می گیرد.
ستوان این چادر سرهنگ!...
و دروازه چادر را پس می زند.

ستوان ملاحظه بفرمایید قربان!... (داد می زند) بین!...
داخل چادر جنازه کشته ها کنار هم ردیف شده اند و توده مگس ها دور و بر آن ها در پروازند.
ستوان [با غیظ و لحن طلبکار] دیدین جناب؟!... دو نفر دیگه هم فرستادیم که نعش یکیشون تو
جاده است؛ یکی دیگه شون هم جای دیگه مرده. حالا اگه دلت می خواد همه مونو اعدام کن!...
سرهنگ با تمسخر به او نگاه می کند ستوان حالت رقت انگیزی دارد و به نظر می رسد سرهنگ تحت تأثیر
قرار گرفته است، بازویش را از دست او بیرون می کشد.
سرهنگ نه به این علت (به کشته ها اشاره می کند) به خاطر جرئت و جریزه ای که نشون دادی موقتاً
دستورم را لغو می کنم.

۵۳. چادر فرماندهی - روز - داخلی

کلاه سرهنگ روی میز است و او به سوراخ گلوله در بالای کلاه خیره شده است.
سرهنگ عجب جونی به در بردیم ها!!!...
ستوان که نزدیک میز نقشه سرپا ایستاده تأیید می کند.
ستوان بله قربان، خیلی شانس آوردین...
سرهنگ که حالش جا آمده قهقهه می زند.
سرهنگ گفتمی شانس ستوان؟!... شانس!! [سرش را تکان می دهد] درست می گی ستوان، با فرماندهی
مثل تو آدم باید خیلی خوش شانس باشه که تو منطقه خودش سرشو بُرن گوشتشو قرمه کنند. بشین
ستوان...

ستوان دستش را پایین آورده و پاشنه‌هایش را به هم می‌کوبد ولی جرئت نمی‌کند بنشیند و همچنان به حالت خبردار سرپا می‌ایستد.

سرهنگ این قدر از پاهات صدا درنیار، بشین... این جا تعارف و تشریفات به درد کسی نمی‌خوره درسته پسر؟

ستوان بله قربان!

سرهنگ با خود تکرار می‌کند.

سرهنگ بله قربان!!... نه سرکار ستوان، باید بگی تا موقعیت چی باشه، کی، کجا، چه کسی و چطور... درس اول نظامه. درسته پسر؟

ستوان بله قربان!

سرهنگ پس بشین!... این سه بار!...

ستوان پشت میز نقشه می‌نشیند.

سرهنگ [با لحنی پدرانیه] کم تجربه‌ای جوون... کم تجربه و کم جنبه. پارتی تو کی بوده ستوان؟

ستوان در سکوت به او نگاه می‌کند.

سرهنگ گروهانت مستقله؟

ستوان بله جناب سرهنگ.

سرهنگ همچین جای پرت و بی‌دردسری را به هر کسی نمی‌دن، نگفتی کی این چراگاه سبز و

برات درست کرده... بگو بینم پارتی با نفوذت کی بوده ستوان؟

ستوان که سعی می‌کند باب دل او رفتار نماید توضیح می‌دهد.

ستوان سرگرد تائب قربان.

سرهنگ کدوم تائب؟ افسر اطلاعات؟

ستوان خیر قربان، محسن تائب افسر ستاد.

سرهنگ [با خنده] اون کو توله‌هه؟

ستوان ... بله قربان.

سرهنگ گوشش خوب شد؟

ستوان خیر قربان، عمل کردند ولی نتیجه نداد.

سرهنگ گفته برات کجا پرده گوشش پاره شد؟

ستوان درست اطلاع ندارم جناب سرهنگ، ولی مثل این که تو مانور...

سرهنگ مانور نه جوون... تو افاق کارش.

بلند بلند می خندد و توضیح می دهد.

سرهنگ من زدم گوششو کر کردم... با این دست!... سر چیز مهمی نبود ولی یه چک بش زدم که حد خودشو بدونه و دستش بیاد جاش تو ارتش کجاست. برات تعریف نکرده؟
ستوان که خود را در معرض تهدید می بیند هیچ نمی گوید و با ترس او را نگاه می کند.
سرهنگ چرا جواب نمی دی؟ من که هنوز نزدم گوششو کر کنم سرباز جوان!
ستوان همچنان خاموش نگاه می کند و سرهنگ خفتش می دهد.

سرهنگ مرتیکه من صد بار میدون جنگ بودم، چهل و هشت ساعت تموم تو خطا دویدم و دستور دادم و تهدید کردم و جنگیدم و یه هنگو هدایت کردم، ولی چهار دست و پا راه نرفته بودم که تو امروز مجبورم کردی از جلو دشمن فرار کنم...
استوار وارد چادر می شود و محکم پا می کوبد.

استوار اجازه هست جناب سرهنگ؟

سرهنگ در سکوت سرتاپای او را برانداز می کند.

سرهنگ من کجا دیدمت استوار؟ قیافهات به نظرم آشناست.

استوار بصره، مأموریت نیروهای ویژه قربان.

سرهنگ این جا سمت چیه؟ سرپرست آشپزخونه؟

استوار نمی داند چه جوابی بدهد. ستوان به جای او سخن می گوید.

ستوان معاون گروهانه جناب سرهنگ.

سرهنگ با تمسخر نگاهش می کند و از او می پرسد.

سرهنگ پارتی بازی کردی؟

استوار به ستوان نگاه می کند. ستوان نگاهش را از او می دزدد. استوار راستش را می گوید.

استوار بله قربان، توصیه شدم.

سرهنگ کی توصیهت کرد؟ جناب ستوان؟

ستوان کار ایشونم سرگرد تائب درست کرد جناب سرهنگ.

سرهنگ کار هر دوتونو من درست کردم ستوان!... سرگرد تائب بابت اون سیلی هنوز هم از من

شیتیلی می گیره. درخواستاشو من براش به جریان می اندازم... چه خبر؟ بیرون امنه؟

استوار افراد هنوز خیردار و اسادن جناب سرهنگ، اومدم پیرسم اگه اجازه می فرمایین آزادباش کنن.

سرهنگ عیب نداره بگو آزادباش کنن.
استوار محکم پا می کوبد و تند دمش را روی کولش می گذارد و می رود.
سرهنگ تو بدجوری تو چاله افتادی ستوان! وقتِ وقت از خودت بی لیاقتی نشون دادی، روز روشن،
جای امن و هفت هشتا تلفات... گزارشت آماده است؟
ستوان خیر قربان...
سرهنگ ... غیرعادی نیست، گذاشتی تا تکلیفِ کار روشن بشه، لابد تماس با مرکز قطع
کردی، درسته؟
ستوان ... بله قربان...
سرهنگ ... خوبه اقلأ به من راستشو می گی، همیشه و همه جا همین قدر رو راست باش و اگه گفتی
بگو که چطور سر من داد زدی، دستمو کشیدی و با تهدید و کولی بازی مجبورم کردی حکمو عوض
کنم...
ستوان می خواهد توضیح بدهد اما حرفی برای گفتن پیدا نمی کند.
سرهنگ عین تکخال رو دوازده... قمار کردی؟
ستوان ... خیر قربان.
سرهنگ ولی دوره ما هنوز تو سربازخونه ها قدغن نبود. شانس آوردی طبع من این اجازه را می ده
که گاهی وقتا گُرگری خوندن حریم را نشنیده بگیرم. کمکت می کنم از این چاله در بیای. مشروب
داری؟
ستوان بله قربان!...

۵۴. پل و بیابان - روز - داخلی و خارجی

ساعد با احتیاط کامل و آهسته و با حوصله از کنج دیواره پل سرک می کشد. لوله تیربار از کمینگاه علی به
سمت او است. تند سرش را پس می کشد. از آن سو علی هم با همان احتیاط و حوصله سرش را از کمینگاه
بیرون آورده و پل را نگاه می کند.

۵۵. قرارگاه - روز - خارجی

سرهنگ فواد و ستوان از چادر فرماندهی بیرون می آیند.

استوار افراد!... ایست!... خبر... دار!...

سرهنگ شنگول و سر کیف است. دستی تکان می دهد.

سرهنگ آزاد...

استوار افراد!... آزاد!...

سرهنگ یک یک افراد را از نظر می گذراند.

سرهنگ شجاع ترین، نترس ترین، پردل ترین، زرننگ ترین و قهرمان ترین سرباز ارتش کدومتونه؟... شک ندارم یکی از شما است و فقط یک نفر... یکی... همین شماها که این جا تو آفتاب ایستادین گرمتون شده و دارین منو نگاه می کنید و به حرفام گوش می دین، اون قهرمان رشید میون شما است آزاد... برگردین به دور و برتون و بعد به خودتون نگاه کنید، حتماً پیداش می کنید... دیدینش؟ پیداش کردین؟

سربازان نگاه می کنند ولی ظاهراً آنچنان فردی را که سرهنگ نشانی هایش را گفته ندیده اند.

سرهنگ عیب نداره... الان می یاد این جا می شناسینش و اون شیر مردی یه که داوطلبانه و با عزم جزم می ره شراون مزاحمو از سر واحد کوتاه می کنه و ماشین منو سوار می شه و می داره می یاره... سرهنگ منتظر است، اما قهرمان خودش را معرفی نمی کند.

سرهنگ من با فرمانده تون شرط بستم چنین مردی بین شما هست و مطمئنم که هست و شرط رو می برم، دویست هزار دینار اسکناس نقد تو اون کیفه، تا فلوس آخر مال اون کسی که بره کار را تموم کنه برگرده و بلافاصله از سربازی معاف! برگ ترخیصشو همین جا همین امروز خودم امضا می کنم بش می دم و همراه خودم می برمش بره خونه شون... کی داوطلبه؟... سکوت سربازان طولانی نمی شود. یکی داد می زند.

سرباز من جناب سرهنگ!

لبخند رضایت چهره سرهنگ را از هم می گشاید.

سرهنگ مرحبا!... [به سربازان] نگفتم؟

استوار بیخ گوش او آهسته سخن می گوید.

استوار این تیراندازی بلد نیست قربان، از سه چهار قدمی هم نمی تونه هدفو بزنه...

سرهنگ به سرباز داوطلب که فوق العاده نحیف و لاغر اندام است نگاه می کند.

سرهنگ [با خوش خلقی] سرگروه بانتون می گه این دوست ما تیراندازیش ضعیفه، بسیار خوب، یه داوطلب دیگه، اما به خاطر دل و جرئت و زرنگیش... سمت چیه؟

سرباز عثمان خلیل جاسم.

سرهنگ عثمان خلیل جاسم از خدمت معافه برو و سائلتو جمع کن آماده شو.

سرباز گیج و ناباور سرجا خشکش زده است.
سرهنگ برو، تو از الان معافی... اما آگه حواستو جمع می کردی و تیراندازیت خوب بود با یه کیف
پر پول می رفتی خونه تون... خب، کی دوست داره با ما همسفر باشه دویست هزار دینار سوغات ببره؟
هاتف جلو می دود.

هاتف من!

استوار کم مانده از هول فریاد بزند و خیره خیره به هاتف و به سرهنگ نگاه می کند.

سرهنگ مرحبا جوان!... سمت چیه؟

هاتف هاتف جناب سرهنگ!

سرهنگ تیراندازیت خوبه؟

هاتف بله جناب سرهنگ.

سرهنگ [به استوار] آره سرگوربان؟

استوار به زحمت آب دهانش را قورت می دهد.

استوار ... تک تیراندازه قربان...

سرهنگ مرحبا!... مرحبا!... دیگه عالی! تنها می خواهی بری هاتف؟

هاتف بله جناب سرهنگ.

۵۶. پل و بیابان - روز - داخلی و خارجی

ساعد که رمقی برایش نمانده است، با جان کندن تا دهانه پل پیش می خزد و با احتیاط کمینگاه علی را نگاه می کند. لوله تیربار هنوز به سمت او است اما کمی جابه جا شده و روی زمین افتاده است. ساعد سرش را تو می کشد و با دقت گوش می دهد. فکر می کند یا واقعاً صدای پای شنیده است. با تمام حواس سعی می کند بشنود. صدای جیرجیرکی که در داخل پل آواز متصل و یکبندی را سر داده است، صدای باد که در بوته ها می وزد، صداهای مبهمی که از دور می آیند و دیگر صداها، آنچنان که گوش های ساعد بر اثر ضربه ای ناگهانی کر شده باشند، قطع می شوند. کلافه است و سرش را به چپ و راست تکان می دهد تا مگر بشنود. هیچ صدایی نیست. دوباره بیرون را نگاه می کند. پشت یک خار بُن بزرگ چیزی را می بیند. تفنگ علی است که هم پای هدفی متحرک می چرخد. هاتف را نشانه گرفته است که از روی جاده به آن سمت می آید. کاملاً راست تفنگ است و علی ماشه را می کشد، اما تفنگ شلیک نمی کند. واریسی می کند، همان فشنگی داخل خزانه است که ته آن زدگی دارد. جابه جا و تنظیمش می کند و دوباره هاتف را نشانه

می‌گیرد، اما او به قسمت گود جاده رسیده و به خوبی قبل در دید نیست. صبر می‌کند تا جلوتر بیاید و برای بهتر نشانه گرفتن خودش را از سنگر بالا می‌کشد. صدای یک تفنگ، و گلوله‌ای کتف علی را می‌شکافد و از سینه‌اش خارج می‌شود. ساعد تیر را زده است. هاتف هول‌زده از جا بر می‌خیزد و به سمت دیگر جاده می‌دود. علی که چشمش سیاهی می‌رود در آخرین لحظه به طرفش شلیک می‌کند. گلوله بی‌سیم کوچکی را که در دست هاتف است سوراخ می‌کند، هاتف خودش را از شیب کنار جاده پایین می‌اندازد و می‌گریزد. علی به پشت سرش نگاه می‌کند، ساعد هنوز جلو دهانه پل نشسته است. با ته مانده نیرویش کوله‌پشتی را که کنار سنگر افتاده بر می‌دارد و آن را خالی می‌کند. باد تند بیابان دفترچه‌ای را که از کوله‌پشتی بیرون افتاده ورق می‌زند. علی غلاف سرنیزه را روی دفترچه می‌گذارد و محتویات کوله‌پشتی را واری می‌کند. داخل قلمدان، کنار قلم‌نی‌ها یک نصفه فشنگ را می‌یابد که گلوله ندارد. جیب‌های لباسش را می‌گردد. ساعد می‌کوشد خود را به داخل پل برساند. نا و توان ندارد و سرش گیج می‌رود و گوش‌هایش همچنان صدا نمی‌شنوند. علی فشنگ معیوبی را که داخل ساقه پوتینش گذاشته بود پیدا می‌کنند. سرب آن را به زحمت بیرون کشیده و به نصفه فشنگی که سرب ندارد پیوند می‌زند و فشنگ آماده شده را در داخل خزانه می‌گذارد و تفنگش را مسلح می‌کند. آرام از پشت سنگر سرش را بالا می‌آورد. ساعد او را دیده است. می‌زند و علی از جا بلند شده و بیرون سنگر به زمین می‌افتد و پس از این که چند بار لب‌هایش بی‌صدا به هم می‌خورند. به شهادت می‌رسد. ساعد برای اطمینان یک گلوله دیگر به او شلیک می‌کند و با رضایت خاطر به دیواره جاده تکیه می‌دهد. گوش‌هایش دوباره می‌شنوند، صدای زوزه باد و آواز جیغ مانند جیرجیرک. سر بر می‌گرداند و ته پل نزدیک سقف چشم‌های وق‌زده‌ای را می‌بیند که به او خیره شده‌اند. با شتاب دست به تفنگ می‌شود. هاتف داد می‌زند.

هاتف نترس سرگوربان!... منم هاتف!

و چهار دست و پا از تل خاک پایین می‌آید و در حالی که از ترس و خستگی نفس نفس می‌زند.

هاتف تو زنده‌ای ساعد؟!

ساعد با تمسخر نگاهش می‌کند.

ساعد چطور مگه؟ دلت می‌خواست بمیرم؟

هاتف که هنوز می‌ترسد از داخل پل خارج شود، نزدیک دهانه می‌نشیند و ساعد را نگاه می‌کند.

ساعد چی شد عموت رضایت داد تو بیای؟ بچه‌ها شورش کردند؟

هاتف داوطلب اومدم سرگوربان!

ساعد بارک الله! چه غلطا!... بیا منو ببر تو سایه.

هاتف در سکوت تکان نمی خورد.

ساعد بیا نترس، اگه زنده بود نه من این جا بودم نه تو...

هاتف با احتیاط جلو می رود.

هاتف مرده؟

ساعد اون جاست.

هاتف به سمتی که گروهبان اشاره کرده نگاه می کند و علی را می بیند که بر خاک افتاده و خیالش راحت می شود، کمک می کند ساعد را داخل پل می برد و در سایه می نشاند.

ساعد تنهایی؟

هاتف بله سرگوربان.

ساعد قمقمه ت آب داره؟

هاتف بله سرگوربان، ولی آب برات خوب نیست، تو زخمی شدی.

ساعد عیب نداره، گاهی وقتام آدم زخمی می شه، بده من قمقمه تو.

هاتف خود را عقب می کشد.

هاتف نه سرگوربان، تو نباید آب بخوری، زخمی هستی.

ساعد تعارف نکن، من اگه قرار بود بمیرم با این گوله می مردم نه با آب خوردن و حرف های خانم باجی های بهداری، بده من قمقمه تو، نمی خواد هوامو داشته باشی.

هاتف دوباره با احتیاط سرک می کشد و علی را نگاه می کند.

ساعد [با عصبانیت] از کی می ترسی؟ اون مرده راحت برو بیرون نگاه کن.

هاتف به او زل می زند و چیزی نمی گوید.

ساعد چرا دست به دست می کنی؟ می خوامی یه گوله هم تو مغز تو خالی کنم؟... بده من اون

قمقمه تو...

هاتف چند قدم دیگر با او فاصله می گیرد.

هاتف نه سرگوربان، من خودم صبح بالا سر عینی بودم دیدم آب بش دادن مُرد، یه ماشین تو جاده است سوارت می کنم می برم، اگه برات ضرر نداشته باشه خودشون بت آب می دن می خوری...

ساعد به او زل می زند و چیزی نمی گوید.

هاتف می رم اسلحه شو وردارم بیارم، زود می یام.

کوله‌پشتی و فانسقه‌اش را که قمقمه به آن وصل است باز کرده جلو پل می‌گذارد و به دو می‌رود. در قمقمه شل است و از آن آب بیرون می‌ریزد. ساعد به طرف بیرون پل می‌خزد. هاتف کیف سامسونت و بی‌سیم سرباز عبوسی را که همراه ساعد آمده بود در کمینگاه علی پیدا می‌کند. زنجیر خالی فشنگ کنار تیر بار افتاده است. هاتف کیف را باز می‌کند و مطمئن می‌شود که سرهنگ وعده دروغ نداده است. ساعد را جلو دهانه پل می‌بیند که دارد خودش را به قمقمه آب می‌رساند. هاتف به طرف سنگر علی می‌دود. بی‌سیم را روشن کرده و با واحدشان تماس می‌گیرد.

هاتف من هاتف!... من هاتف!... صدامو می‌شنوید؟

صدای استوار از بلندگوی بی‌سیم شنیده می‌شود.

استوار زنده‌ای عمو؟... گزارش بده چه کار کردی.

هاتف زدم کارشو تموم کردم سرگوربان. ماشین بفرستین جسد را جمع کنند، دو تاشون تو جاده افتادند، نعلش نفوذی‌یه و ساعد هم نزدیک پل افتاده. کیف و ماشین جناب سرهنگ را خودم می‌یارم. یه تیر خلاص هم می‌خوام بزخم صدا تفنگ شنیدین نترسین. تمام.

بی‌سیم را خاموش می‌کند و تفنگ علی را بر می‌دارد و ساعد را هدف می‌گیرد. ساعد قمقمه را از دهانش می‌گیرد و حیرت‌زده نگاه می‌کند. گلوله بر پیشانی‌اش می‌نشیند. هاتف جیب‌های پیراهن علی را می‌کاود. فقط یک قرآن و عکس امام را پیدا می‌کند. می‌خواهد ساعت مچی او را که صدای تِک‌تِک آن در سکوت بیابان به وضوح شنیده می‌شود از مچش باز کند. بند فلزی ساعت محکم است و هاتف از خیر آن می‌گذرد. دفترچه را بر می‌دارد و ورق می‌زند. در صفحه اول عبارت «بسم الله الرحمن الرحيم» چندین بار خوشنویسی شده است، صفحه دوم و سوم را همین عبارت با خطی ریزتر پر کرده است. صفحه بعد عبارت «خدمت پدر و مادر عزیزم» و صفحه دیگر با خطر درشت «سلام» و دو سه صفحه بعد از آن هم «سلام - سلام - سلام» و در آخرین صفحه «خدا حافظ» و بقیه صفحات سفید سفیدند. باد دفترچه را تند ورق می‌زند. صدای بال کبوتری به گوش می‌رسد که از نرده ایوان به آسمان پر بکشد.

هاتف در جهت نگاه علی آسمان را نگاه می‌کند. کبوتر آن جاست.

۵۷. قرارگاه - روز - خارجی

یک آمبولانس و دو خودرو نظامی به طرف جاده در حرکتند. استوار از خوشحالی سرپا بند نیست.

سرهنگ [با بی‌سیم] خبر یکصدوسی را بم بگی تیمسار، شاید... آگه نه که هیچ...

بی‌سیم همون هیچ خودت فواد، متأسفانه منفی‌یه...

سرهنگ متأسفانه نه تیمسار، خوشبختانه [می‌خندد] درست نمی‌گم؟

بی سیم خوشحالی نداره فواد، ریز و درشت این جا عزا گرفتند، مورد از نوع آلفِه و فرماندهی کل هم دست بردار نیست.

سرهنگ با تمام این حرفا حضری رو خوشبختانه شرطبندی کنیم تیمسار!

بی سیم نه... خبری یه؟

سرهنگ جزئیاتش را می خوام اون جا پیام تعریف کنم، ولی بگو خیال همه آسوده باشه، یکصدوسی پیش منه. سالم و دست نخورده.

بی سیم شوخی نمی کنی فواد؟

سرهنگ نه تیمسار، یکصدوسی پیروز شد، مطمئن باشید.

بی سیم گزارش کنم؟

سرهنگ در همین حد، یه اتفاق بامزه هم تو راه برام افتاد، اومدم برات تعریف می کنم. [به ستوان نگاه می کند] البته به شرطی که قول یه ترفیع درجه برا یه ستوان جوان و شجاع را بم بدی... می تونی؟

۵۸. جاده - روز - خارجی و داخل ماشین

هاتف کیف سرهنگ را با خود آورده است. سوار ماشین می شود و قبل از حرکت بی سیم را روشن می کند.

صدای سرهنگ دو تا از سربازاشم من معاف کردم. به دفتری ها بگو چون و چرا باشون نکنن. ضمناً محموله را بخشیدم رو مبلغش چونه زنید، رفع و رجوعش هم با خودت که زیاد بیکار نمونی حوصلهت سر بره...

تیمسار بگو یه ماه کار برات درست کردم خودتو راحت کن! چه مبلغه؟

سرهنگ دویست، دویست و خورده ای...

هاتف که از خوشحالی در پوست نمی گنجد، بی سیم را خاموش می کند و سوئیچ را می چرخاند. به محض روشن شدن ماشین و چرخاندن فرمان با جرقه سیم نازکی ماشین منهدم می شود و صدای انفجار در کوه و صحرا طنین می اندازد.

۵۹. قرارگاه - روز - خارجی

استوار و سرهنگ و ستوان مثل مجسمه برجا خشکشان زده است. استوار روی خود تا می شود و بر خاک زانو می زند و مویه می کند.

صدای بی سیم چرا جواب نمی دی فواد؟... خبری شده!

استوار عملیات یکصدوسی شکست خورد تیمسار... تمام.

و در همین لحظه دو گلوله همزمان سرهنگ و ستوان را نقش زمین می‌کند. حسین و حاج تراب این دو گلوله را شلیک کرده‌اند. افراد زمینگیر می‌شوند. این بار از سمت شمال قرارگاه به آن‌ها حمله شده است و خاکریز به دردشان نمی‌خورد. استوار سینه‌خیز تا پای میله پرچم می‌رود. حرف تسلیم شدن را از دهان همه شنیده است. پرچم را از میله پایین می‌آورد. طناب روی قرقره می‌چرخد و می‌چرخد و پارچه سفیدی جای پرچم را می‌گیرد.

۶۰. قرارگاه - روز - خارجی

از واحد سیزده - ب فقط پرچم سفید، چادر فرماندهی که بعد از زمانی طولانی در باران و آفتاب پوسیده است و آت و آشغال‌های زنگ‌زده باقی مانده است. باد تندی چادر را از جا کنده می‌برد و قوطی‌های خالی کنسرو را در بیابان می‌دواند.

والسلام و علی من اتبع الهدی